

گفته بود ج شور کین زلال در کن
 بر سر من نیست حق در دل کشت حق
 لاح صبوح سحره طبع نسیم بره
 زینہ یوسفی انقضاء با صلیه
 اگر نینا آبر ناطقینا و سترنا
 از تبریر شمس وین یک سحری طلوع کرد
 یا سحری بظلمت علقه و مسکنه
 قره کل منظر بقصد گل مشتملی
 یار دے بکن مرا بر خدای یارے
 کے بفشار روی مرادست غم غصه
 دست دراز کردی گوش فلک گزشتی
 حق محقوق سابقت حق نیاز کا
 تاکر تار کرد و از گل وصل برسم
 اسے لب با خموش کن سو کجا گوش کن
 جو صبورم بخندیدی در بلا بندیدی
 ز عقل گل گدشته بروی ان سید
 چه شعلما بر کردی چه دیگما نپردیدی
 الاحییم علیکم السلام
 ندا و لاکوسا داسکوردو
 ولا یسیر علیک نظر اللیالی
 جان جان مانی خوشتر از حلوانی
 باغ و کج خاکی مشعل افلاکی
 وقت بخشش جانان و دریایی
 ہوش را بر باید عمر را بغیر زاید
 تلخ تر جام بجان صعب تر دام طمانی

گفته بدل عبور کن در رخ پهلوس
 صبر مرا بکشت حق صبر غما صباری
 جار آوان دره بر زده لمن ریسه
 نوره بنور و انقضاء من الکرسه
 حد ثنا بما یجبے آسب زنا باجره

هر نفسی علامتی هر نفسی قیامت
 اینده آری و غمت آنچه دیدن کس نیست
 انزل من العبد انشاء من لولی
 کینس لهم نیده کلمم عینین
 طاب حواصل من علی مقصد

بخش ششم بطوی

یا لکاجوارہ کشفنی و مانے
 انت عما دخیلی انت عما دخیلی

بخش ششم بطوی

نیت ترا ضیعت تا زدل غم کارے
 گر تو در رحمت در بر خود فشارے
 گر سزای خویش را در کف من بیارے
 حق ز روح جان من کشت کنی بهارے
 در کف پا گوش شرم خاز کرد خاری

نای براس من کند در شب روز ناله
 دیدم همچو اشک من ابروان مبارک
 از سزای من کای بسته بودی
 حق نسیم بوس تو کان ردم ز کوی تو
 دار داز تو جز و کل خوری و شادای

بخش ششم مشتمل بر قطبیه معانی علی فعلاتن

چو صیقلی عنما را از آینه بر دیدی
 کشاد هر نظاری چه ستر تر از دیدی
 چه بیستما بگری چه راهبار سید

چه جاها در وادی چه جزو باد دیدی
 اگر چه خود سرستی بان چرا برستی
 چه شاخا افشاندی چه سیوه با بر چید

وله

کذا یكون حق و لیه الکرسه

فوق صلم برید صلو اول انقضاء

وله

چرخ را پر کردی زمین و زیبایی
 از طوافت کیوان یافته بالائی
 وقت گفتن مانا که شکر بخانی
 چشم را بکشاید هر چه توفیر مانی
 آن بود که نام بے تو در شبهای

و ایستیا چشم سیتا
 وعده گر کنی کایم وعده را می پایم
 بے توام پروا بے جایم پیدا
 اندان مجلسها که تو باشی مشا
 خوشترین مقصودی بانوا و سودے

منا کنی ملائمتی گز شده ام منورے
 آه چه جای گفتم است آه ز عشق پروری
 املاره علی الملک اقمه لمن درسه
 عزوجل و غمش کینس یوم بالشری
 عز وجود مشل فی السبلان و القری
 ساخت شعاع نور با از اول بند سطر
 انت کمال قرونی انت نصاب غزنی
 قوه کل ناعیش قدره کل منغنی
 چنگ بر من کند از غم و سوز زاری
 گر تو ز ابر عاقلنت بر سر من بنباری
 گر تو شب بطن خود این سر من بنباری
 حق شعاع روی تو گو کند دم رهاے
 وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمه
 مانا کند او بطن خود نادره نگارنی
 چه گوشها بگری بعدیش ان کبشید
 قلم چرا بکشتی ورق چرا بدریدی
 چرا ترش نشستی چه طالب تندی
 قدر سع و صل و نوبه اللامه
 و تو کلم برید کلموا با غزنی
 و لانام عینے علت عن المنانے
 سه و دهستانی وقت سلطانی
 ای سحر کایم تو کراسے پانی
 در پے تو دلها خیسره و هر جانی
 جان گنبد ما تو زده پیش گنبدانی

دوای کمالی در شمس تبیین
 از کمالی در شمس تبیین
 از کمالی در شمس تبیین

نقص است

پنجگان را خمری جان را شیشه
 گزافه هر دو کتے دستگیر مستی
 حسیه مولانی منکنے متوالے
 من نادمه دستم بردمان مستم
 اگر آن ماه نسته شب من روز نسته
 و گزافه و صحریت نمودی احدیت
 بسبب گفت با کن سو آن باغ روان
 بدو ای دو شرابی که جدیت لغاتے
 بیرون تو خیر انکس که بود جان محمدس
 می مسل رضانی ز قدحهای نهانے
 تو تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر
 تو اصولی تو اصولی تو اصولی تو اصولی
 بلای روح مصور بلا سے محبت کور
 آگلی آب جیانتے سنگے قند و شکر
 بعدم در گزیدم عدد و ذره بیدم
 تو ز هر ذره وجودت بشنو تا روزاری
 همه اجزات خرمو خند تو امر از نبوشتم
 همه خاموشن نظا هر همه تلاش و مقام
 همه ذرات خود اکنون همه قاضی کردن
 مثل نفس تراست که در باغ نهانست
 تو شوهره مرغان که چنین بی پروا بلے
 چه پایا بودی و چه بنید سپاست
 تو نه آن بد کمالے که دی نور گیسر
 بلای عشق لرفشان گزافه خویش بر
 نه همه بی نظاری بیعت مانده زاری

بم شیره و شیرت بین تو خن پالانے
 نیست چاره پیدا تو تا پیدا
 منبع الاشیائی منکر الاخرانے

عشق تو خوش چینی در جگه آسینک
 روحها در یاد کن جها کف و اوان
 فائق الاصباح فائق الاذولع

رمل شمن مجنون فسلان فسلان

اگر هم او هم نیتے همه را راه رو کتے
 سجد اکوه احد هم خوشی و مست کتے

اگر او چه پستی بفرست کتے
 و گزافه باغ نهانے که در و میوه پرتے

رمل شمن مجنون

نور و رخ خارے نه در خوف جدائی
 نبود مرده که گرس کندش مرده ربائی
 که بهرجات گبیر که نهانی تو کجائی

چو دمان نیست مکانش همه اجزائی باش
 بل طور در آید ز جسم نور بر آید
 رمضان خسته خود را و دمان بسته خود را

رمل شمن مجنون

تو تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر
 نه ز خاک نه ز آبی نه از چ پهن آیش
 همه شکر و نجاتی نه خاری نه تیر

تو لطیف تو لطیف تو لطیف این لطیف
 تو از ان شهرمانی که بدان شهر نشانے
 یکے گرم یکس به دید و طلسم
 اگر ت بیذاش سنگ آب شود خوش

رمل شمن مجنون

همه روزی بخرموشند که بیا تو چو آری
 همه غائب همه حاضر همه سیاه و شکاری
 همه خاموشن چه هم همه در باغ کتے
 که درون باغ بخند و چه بر جان بهار

تو بی دریا خند که در و با همه عجب
 همه مانند هست همه غیر و شایه
 همه اجزای وجودت تو گویند چه بودت
 تو برین شمع چه گزافه جواران شه خرد

رمل شمن مجنون

بشناسند همه کس که تو طبعی و دروا
 تو نه آن نور جلالی که تو امر و نه لاله
 که خیمه سر و دانه تو زرشک سپاس
 همه با ز غمت را بشنود نه و لاله

پویند سپه تو شبان طبل ز گزافه
 همه صاحب غم تو ز بر باغ چادری
 بدان ست خزان بی مجلس سلطان
 عس و شمنه چه گویند حریفان ملک

دست تو خورنیزه دست و ناله
 تو بیا سے آنگه گو مسزور پالے
 یا گزافه لکراج ساعه الا شمانے
 تا تو گو کتے که داوه گویانے
 ز کجا عقل بختے ز کجا نیک و بدتے
 ز کجا میوه تازه بدرون سبب تے
 اگر این گفت نبودی نه در و بر دستے
 ز زمین نیست بیاننش که سما نیست سمائی
 چه شود موسی عمران ارنی گو سبحانی
 تو میندا اگر ان می کند روح فریانه
 تو کبیر تو کبیر تو کبیر این کبیر
 تو به نه دو جهان یکے کا کبیر
 نشوی غم و پیوسته که کس عذر پذیرے
 کند بر تو زبان کس کس کس کس کس
 و گزافه بند منگو مرده او ز کبیر
 تو کی شهر بزرگی نه یکے بلکه من سزای
 از بس بر کن روسرا کجا چه خاری
 همه چون بیست چلی نه تو اندر چه تارے
 که همه گفت و شنودت نه ز جهرت و نیکار
 تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه زاری
 نه همه ز نوری بن سبب بچه
 بستن خرم و جوشن که سپه دار جلالے
 غزافه از زرشک کس کس کس کس کس
 بنگر مجلس عالی که قتی مجلس طالع
 همه در و در فرستند کس کس کس کس کس

بره آن دست بستم کشان و ز دستم
چو تهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر طعنه گزینی ماگر بر سر کینی
تو اگر گوشه گیری تو بگر گوشه و سیک
همه کلمات دی همه سر ما گردی
بلای دل بسار و کسپه گاه خار
تو خمش کن که خداوند سن بخش بگری
خاک آندم که برست سر عشاق بکار
خاک آندم که در آویز دور و در تفت
شود از لیس تن ما خوش از آن باور
خاک آندم که گوید بتو دل گشت ندام
خورد این خاک که نشسته تر از آن بگست
سخنه سرج همینه رو که گهر با بفتشاند
ز کجائی ز کجائی بلای محبس سامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانے
عجب تان جالت چو رسد دیده عشق
عجب آرا لیتا و عجب آفت عینا
بشنیدم که تو دیگی ز سپه خلق تیخته
ز رخ دوست خوبان همه زندان چو کشتان
سخنی که بستی بکرم باز کشتائی
سکب ان عشق نوادی فصل ایوم مراد
گفت الروح مرا می سج الکاس صبا
مگر بر کعبه غلطم و در نیت و طوانے
تو ای نسیب چو زار و نیشاد و سوز

که شربت و کبابت و یکی گوشه خانه

رمل مثنوی

همه آسایش جانی همه آسایش عیب
و اگر پرده در تو همه ما پرده درید
تو هم این را و هم آن را ز کعبه مرگ خریدی
اگر از چهره دوست ز دل و عقل برید
بچرا گاه ستوان چو یکی چند چید

بشمس الحق تبریز توئی سر و خوبان

رمل مثنوی

سختی برت تست آن که نهانی و اگر کنی
دل کفر از تو مشوش بر اعانیت خوش
چو و با نبود در گل چو برت نیست سوگل
کیش طعنه خاکی که شود سبزه پاک
تو همه طبع بران مذ که در نیت امریت

همان مثل تو هرگز نبود صاحب علی

رمل مثنوی

چو ز فخر تو بر فتم بود اعیم ندید
تو خورشید عیانی که ز هر ذره چو پدی
همه را بهوش بودی همه گوشه کشید
همه برتست تو گل که عادی و عیب
بره او ز نجاست چو در روی و عیب
که ز نوسیک اول تو برین سحر سپید
که هم او هست در و فعل هم او کرد و کبید
که تو آشفته مانی اغنیای ز نداری
که کند بر کف ساقی قلیج با ده سوار
دل بیچاره گیسو بهوس خلق شمار
تو از آن لب لبب اگر غلطم بباری
طهر سکر علینا بحیب ستوار
خمشش بلید کردن چو در نیش بگزارای

رمل مثنوی

خاک آندم که بر آید ز خزان باد بسار
تو بگویی که چه خواهی ز من ای هست زاری
بره این تن طامع ز غم ما یه خواری
تو بگویی که بروید پله تو آنچه بپارے
بتمام آب حیات کند هیچ غبارے

رمل مثنوی

خاک آندم که بگویی که بیایا عشق بکین
خاک آندم که صلا در دهان ساقی مجلس
خاک آندم که زستی سر زلف تو بشورد
خاک آندم که بر آید ز هوا بر عنایت
دخول انشوق علینا بکوشش غبارے

رمل مثنوی

استن چرخ و زیننه بوس خاص و عامے
که مرده و مرده پیشیت کند از عشق غلامی
تظرا حق تعالی کنه البتة عامے
و بعد القلب میناه خلقا همه کر امے
برو صد دام در آید چو تو باش دانودا
پیرسد که چه نامی زکی و از چه مقام
خود هر دو جهان را بر باقی تجماسے

رمل مثنوی

نفس در دل تنگی نفس بر سر
عجب از ارمن و رومی عجب از خطه ساس
بسوی باغ چو آید مگر از غفلت و خامی
سطح ان عشق که بناظر و ان عشق مست
که از او با یار با همی ذوق طعماسے
چو چنین تا سوز زندان تو چو در غم اسے

رمل مثنوی

بلای جان جهانم مدد و نوز نسام
عجب آن صیت مشعشخت از نور حق
سید است من این صا و حساک و خودی
نهر طاب صبا شجره الخلد فداه
ز عدم سپهر بر آید چو صغی نظر آید
بله خاموش بپرسش که کس تو ص قمر را

رمل مثنوی

خود هر دو جهان را بر باقی تجماسے
بلای نزه شیرین چه نسیمی چه باد
چو بت نیست خدا را چه دروم سو باد
بله در گلشن جان رو چو میری و در آید
بکشت شمشیر محبت بله بر رسم عادی

رمل مثنوی

ز بن ای مطرب عارف که زنجی و ستار
ز تواند رود و نام که ره دور کش لوی
دومانی و طرانی لک یا اهل و عادی
که جان عیش نمیدی تو از آن در که زار

رمل مثنوی

آزول ان عشق تعالی نوازند و نوازند
نسیب دوزانی بکین سیر اسے
فتح ان عشق رو افاقا بنبیوه ساقا
انا قدرت کلامی ان عشق نوازند

رمل مثنوی

خود هر دو جهان را بر باقی تجماسے
بلای نزه شیرین چه نسیمی چه باد
چو بت نیست خدا را چه دروم سو باد
بله در گلشن جان رو چو میری و در آید
بکشت شمشیر محبت بله بر رسم عادی

بشمس تبریز

تغنا چون کسی بر می آید
 سه چون قرآنی بخواهد برآی
 زلفت سنگ گلاز دره با گرگ بسازد
 قرآنی شب را تو کنی روحی مدد
 تونه آنی که فیض زکے مرقد سوزی
 که شکست ز تو آجان که جگر گوشه جان
 نه دوری و برونی که آید هر دو در
 چه بود باطن کبک که دل باز نداند
 که تو باج سدرم را پی سیله تو باید
 بچه نقصان بگزینت بچه عیبی شکندت
 با ای جان کشاره قدم صدق نهاد
 چه بود طبع رموزش بیگانه شعورش
 چون روی حلقه در آگرفت آتشش
 کن ای دست نشانی که خواند نیانی
 تو سوگند نخورم که ازین شیوه گویم
 دل ویران من اندر غلط از عهد در آمد
 بدیک قوم بگریزید یک قوم بخدمند
 به بد و نیک زان بعد عشق زخسان
 شجرالعین چه باشد که جان خشک نماند
 بد خاطرش که تا اول شبیرین بکشاید
 مریست منور تو مگر چسبند در آسای
 هر بنی خدمت و رشوت و مدار لطف تو
 غلطی جان غلطی جان هر خود را بمرجان
 چه کشیش کشیش تو بیا تا کشیش
 چون روز به زمین گوش بسیرد

دل شمن مخمور

بت و تجماد بسوزنی دل و دلا زوی
 ربه و گرگ و شبان ما هم یکبار
 همه کور لن سیه را تو با نوازی
 هست لطف و عطائی که با نیازی

دل شمن مخمور

نه ز سری نه ز چونی نه ازینی نه از آنی
 چه جوست زمین را که زینج ست سمانی
 که مرا باج تو باشی و گر آن است گران
 که مانند کندت که غسوق نمانی
 همه از پای نهاد تو خوش و بیت نشانی
 بیکی تیر بد و زرش که بیست سخت گمانی

دل شمن مخمور

و گرم تیر نیانی بروی زو و بیانی
 بکنم شور و بگردم خند او خندان
 بزند عکس تو بروی که ز جد سمانی
 ره عشق تو به بندند با شیر ز غمانی
 نبود عشق فسانه که سمانی است سمانی
 بر عام و بر عارن چه گلستان سمانی

دل شمن مخمور

ز تو پر راه شو چرخ چه چسبند در آسای
 نه عدم بودن و ما که با دی من و مانی
 نه سیاهی که با فسون بر می چشم کشانی
 که بر لعل خلق است این و بر این شمع سمانی
 ز چه رفیق ز چه مددی تو چنین بست چو آسای
 ز چه مال تو کجا نشود بالی تو کجا بست

صنا چون همه جانی بر می آید
 تو بدان زگر خفته همه پندار می
 که تو جانان جانی همه بیار می
 همه را چشم کشائی و بدیدار می
 که گمین خار خار تو بجز از فر می
 چه تفکر کند از کروز و سستان کدانی
 تو همه دام و فتنش را بیک فن بر آید
 چکند گاه مسکین که کند شیر شبانی
 از تو چون جان بجان که تو حیدر جان
 نکشش زو و مانان ده که تو قسام آمان
 نه گمانی نه خیالی که همه عین عیانی
 بر آن خویش ازین که تو زان شهر گمان
 بود اطهار زبان به اطهار زبان
 پی موسی تو طورم شدی از طور کجانی
 بکن ای دست طیبی که به درود دوانی
 تو اگر نسیب غضب دست بخانی
 و اگر شیر و پیگه تو هم از طلقه مانی
 چه عارض ساشد چه کنم طالع نقانی
 خفته ترک دعا کن چه بود کرد غمانی
 بکنده و در جهان را خضر وقت سغانی
 و اگر تیر شایز تو یا بست سندان
 و اگر بچه باز و کشد و قوس خندان
 که بود نیم چرخ که کند نور سغانی
 چه کشانی چه کشانی بپار است پغانی
 همه داخل تو کجا شد تو بود با کجانی

کالی

بهار از آید از آب سوی نعت و ناز آ
 ز پس مرگ بیرون بجز بخت من
 تو گمانی که خاتم ندوی موی بکسایم
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 همه چون زده روزن ز غمت گشته بود
 همه در بخت شکفته همه با طفت تو خفته
 چون این بل بدیدم همه آفاق دو یدم
 تو بران وصل جدائی تو بران روح بقائی
 ز غمگونی یا تقائی ان فی قلبی حسائی
 اکتلونی ذات جسی قبح القهوه رتی
 چو تویی یار مرا تو باینین وار مرا تو
 بنده ای ساقی اسعد تو یکیکم بزم خلد
 مثل ساغر آخر تو خرابی مقوبه
 بگرم فلج عتق بوطان فده نعت
 سی از ساغر مردان بخجالات مصور
 قانت الکاس آفرینی کم الی کم تبریز
 اجلا اساقی خیر عارقا عنده سکون
 ان کاسکم فاشقیتموا و اوحده و اریب المنون
 این چه چیز است ایگه برکک مک برداشته
 جان همی تا بند از نور جلالت صبح صبح
 هم تو جان را گاه سکین در اسیر انداخته
 در میان جلم سلم آدمی اندر نسان
 آفتاب پیش تو به زوره را شکرد
 شمس تبریزی ز غمت من همه زین غم
 می تو صدف گلستان من چنان شد غم

که منت باز تو ستم پس برگ و جدائی
 که گویند چو رفتی بجم باز نیاسی
 پس بر محو بود صحرای غمت ساقی

پروبال تو بریدم و آتو بوشنیدم
 همه هم نه بفرتم خوشم و غم و فرستم
 کتب الله تعالی کرم الله مولانا

رمل مثنی مجنون

همه در دوسه کسش و شادان که تو در خاک
 همه در وصل گنجینه که خدایا تو کج ساقی
 طلبیدم نشنیدم که چه بدنام جد
 مره از جس گواهی هله تا زار غمت

همه ذرات پریشان همه کایه و شادان
 همه بخود چه حیرت همه پرورد و نعمت
 بجز آن بلن عاشق بود آن بلن عاشق
 همه در نور نغمه همه با طفت تو خفته

رمل مثنی مجنون

به لشکر قفص ایجان چو طلب کار نجاست
 برسان قوت حیاتم که چه زیر با صحرائی
 که خماریت جهان را زنی و بزم نباتی
 که چو خمر بید اول سر ارکان صلاقی
 بر آن منتظران را ز غمنا می سیاقی
 زره سینه خردان کنایه خفته

ز سفر به رشوی تو جو بر طین ماه نوی تو
 به چنین رخ که نمودی چه کشی تا رسید
 بحق بجز کف تو گمراه با شرف تو
 که مت مست بر یکن چون بجز کشایم
 دورا بروی تو بهینی نه در آن جور تو کوی
 و جوار سا قیامت و سواق عاریت

بحر مثنی سالم تقصیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

انچی لست احب القدری الا لظفری

فاذا اثم شکرتم ان فوق الکبر شکر

بحر مثنی مخدوف تقصیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

یاد آوردی جهان را زانکه در سر داشتی
 زانکه تو در بحر جهان دریا و گوهر داشتی
 هم تو اش سلطان شانه شاه بخود داشتی
 ای بیخه خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
 روان سگوار پر زرشک کرد داشتی

زلف کفر روی ایمان را چرا در ساهستی
 پیش حیرت گاه عشقت جمله شیران در طلب
 صد حسد اران را میان آب دریا سونستی
 این چنین جبهه چو تابوتی میان جن و غل
 از تکلمای حیات این وجود مرده داشتی

رمل مثنی مخدوف

ای کویان جان جانم چون زین چنان شد

چون کانت روشن پس بجز بخت

بهار ازت بخریدم که ز نور و جفائی
 طلب با شکستن و به از خویش جبرائی
 فتنه و زنجلی نقب انوشیروانی
 خورشید آب فروز و سبک بچه و فانی
 همه مشک زن و کویان که تو خورشید لقا
 همیشه زاده دولت شده در دل گدائی
 که در امی بل عاشق به فعل است و دغانی
 غلط انداز گنجینه که خدایا تو کج ساقی
 مائی فی حیاتی و حیاتی فی مائی
 شکست ارچه تو نمی چو همه قند و نباتی
 که گنجید بصفت در که چه محمود صفائی
 که بطف و گوارش تو به از آب خرافت
 بد به صد قد سپرد که تو اهل صد بقائی
 بعد و گوید بطفت که بنفست و نباتی
 تو گمراه باقی این را زانی سکر خفائی
 ان حسی فی زجاج بالنور لا تکره فی
 فاقوه باب التقاضی و اسألوا الله نظرانی
 خاتمونه کاجاد من کس العیون
 زانکه قصد مومن و ترسلوا کافرا داشته
 بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشته
 صد حسد اران میان آتش تر داشته
 ای شهید روح طهر خطه چنان برداشته
 تازه خوشبو شو شو شک عود غنبر داشته
 زانکه تو بالا دست عشق بر زده داشته
 چون که تن ز دست زنده چنان تن چنان شده

کلمات حسن تبریز
 این شعر از کلمات حسن تبریز است

از کمال میرت حق در حال خج میش
ای سبیل کافق با ز روی تو بخو دست

ای شهمردان چنین ز مرد و زن نهان شد
خیر باشد خیر باشد که زمین نهان شدی

ای تو شمع نه فلک که ز خاک گشت مشته
مشک تا تاری به مردم میکند غری مخلوق

تا چه سورت این کج بود اندر گن نهان شد
چون که سلطان خطائی و زخمت نهان شدی

کز ز پنهان شوی در هر دو عالم عجب
شمس تبریزی بجای زفته چون یکنه

ای سبیل خویشتن کز خویشتن نهان شد
آن چنان پنهان شد ای آشکار جانا

ای تو آب زندگانی چون کس نهان شد
غزوه کم بیر که ز در جوانی سیکه

باز پس پنهانی از پنهان شدن نهان شد
ای تو آب زندگانی چون کس نهان شد

رمل مثنی مجذوف

ای را کرده تو باغی از ره انجیر که
بیکر کنده دوان بسته بکج طلب

خور را از دست داده از پی کم بیر که
سرفرو کرده ز بام و تا در افتد زیر که

من گریبان میدانم حیضی آید مرا
ایست بیرک آن یکی سالو سکه بیچستی

غزوه کم بیر که ز در جوانی سیکه
تو تو بچه پیاز و کنده همچون سیکه

سبیکه کشته اسیر او کرده کرده
خود به بنی چون که بکشاید اجل چشم در

او به پنهانی همی خندد که آب سیکه
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون سیکه

نی پستان جمال او شکوفه تازه
خروشش کون نپد کم کون نپد خواججه شسته

نی پستان وفای و سیطه رشیکه
سبیکه ز خیر مهرش بید ز نخبیکه

رمل مثنی مجذوف

آخرای دگر در او با بجوی اندک
آخرای مطرب گوئی قصه و دلدار ما

گر گوئی بیشتر آخر ز گوئی اندک
شکر ستی و لیکن ترش خونی اندک

گر بدی گفتند از من من گفتم بدتر
شمس تبریزی جو دم حله از خون دست

این قدر گفتم که یار تند خونی اندک
بوی خون ل بینی گر بوی اندک

از جمال حسن و خوبی در جهانت یار
چند گویم چند نامم در سرق روی تو

چه بود حشمتی ما را بجوی اندک
زلف را چون بسازی ل چو گوئی اندک

صد هزاران آفرین بر من خوبی روی تو
بس کنم دیگر گویم آنچه گفتم بس بود

گر نباشد مثل دریا باش جوی اندک
تا پیش عاشقان پند و فسون بردا

رمل مثنی مجذوف

ای شه شادمان چه باشد گز لطف جان
ای سلامت گرتو عاشق را سبک پنداشت

تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشته
کز نتیجه خویش شاخ سبیل برداشته

ای زمین ریگ شمرت نیست از ایشانم
چون که هر جزوی بغیر اصل خود پیوسته

فارغی چون تخمها را و عدم انکاشته
تو چرا تیره شدی و بند جنگ آفاشته

که مثال و ز فر گوئی که صبر و آشکار
ای زمین تخم گسیده خروئی هم مثل شمس

کی شود سرداشی از بند جنگ و
ما تا سبب ارجهان گیرد تو در تبریز باش

در شعاع شمس من زیر که مرغ چاشته
وی ز لشکر گاه شغقت هر طرف ویران

در شعاع شمس من زیر که مرغ چاشته
وی ز لشکر گاه شغقت هر طرف ویران

رمل مثنی مجذوف

ای بیاد و دید ای خسلق را حیرانی
ای مبارک پاشنگاهی کافق بگو تو

عالم دل را کند اندر عفا نور لسنه
و چه باشد مردی شان این چنین تنه

د مبدم خط میدهندت جانا بند تو ایم
از چه هر شب جان قریب بام عشق تو شود

ای سراسر سبب عشق تو سلطانی
وز چه هر روزی کند دل بردت در با

تا چه می بیند جانا شمس در روی تو
این چه عالم است این که کوهان کرده بر

آب حیوان است این یا آتش روحانی
ما ز لوج عشق و دلوش هر زمان خطا خوانی

این چه دایه است این که کوهان کرده بر
شمس تبریزی فرو کن سرازین طنب

این چه دایه است این که کوهان کرده بر
شمس تبریزی فرو کن سرازین طنب

رمل مثنی مجذوف

ای خصلت که مرغ بخش رنجوران تویی
خسته گوی بندگان را تا ترا داری کنند

چونج بر از غیر و لایه انفسان تویی
آن مجاب از اول است و آخر و بیان تویی

در میان لطف و رحمت یا چنین پنهان تویی
آنکه در دو مدار و از سوسه سوسه بیکار تویی

در میان لطف و رحمت یا چنین پنهان تویی
آنکه در دو مدار و از سوسه سوسه بیکار تویی

در روی کادی را بر در خلقان
هر کجا کاری فرو بند تو باشی چشم بست

هر کجا کاری فرو بند تو باشی چشم بست

هر کجا کاری فرو بند تو باشی چشم بست

هر کجا کاری فرو بند تو باشی چشم بست

تا روز ششم سلطان را با همی کن شوند
 واکه میگوید تویی برین گفت ترسان میشود
 در یکی کار این یکی در غیب تو آن دیگر نفور
 صد هزاران نفس را تو بنده نقشی کنی
 صورت ما خانها در روح ما همان ان
 دست احسان بر ما ز احسانی کرد
 تو پادشاه و فضل است و مستن خود بستر
 روز و در بعد صفت در ما تو ما بدین شب
 گرچه سلطان جهان گر شاه ایران بود
 ای که جانها خاک پایت صورت از پیش آمدی
 نیست برستی شکستی گرد چون شکستی
 خلیش را ذوقی بود بیکانه را ذوقش تویی
 کیش بقادود طوت جلاقت بران تلوند
 عشق شمس الدین تبریزی که میر کبیر
 ای ز رفقه از دل من اندر ما شاد آمدی
 بے گمان کپیش کردی روحهای پد را
 ای که این حمت نمودی در پی چند خیران
 پرده داری کن لای شب که آن در شکست
 بیگان شد به رفتن سو روزن بگری
 منگو آخر سوبی روزن سووی من نگر
 شش حبت گو سال زوین باگش بانگ ز
 دشمن اسلام زلف کافرت مار انگفت
 تا بستان تو انصاف از جودی خیرتی
 جعفر طیار و اراکاب و اولی که روی
 تا دوشیت بسته بشد اندین بازار نا

چون حقیقت بگویم هر دو مادران تویی
 در میان جان او و پرده و ترسان تویی
 تو مخالفت کرده ایشان گفته ایشان تویی
 کوی سلطان است این صفت خود سلطان تویی
 نقش جانها سایه تو جان کن جهان تویی
 چشم روشن در تو آذریم کان احسان تویی
 نقش میان گر شکست را روح این تویی
 شب صفات از ما بتو آید صفات تویی
 پس بستیم شیک کا ندین ایوان تویی

هم تویی تا کس که میگوید تویی و آند تویی
 گنج زلفان را یک نه شبستان تویی
 آن یکی بویب این و این یکی کرده آن
 بندگی و خوابی و سلطنت خطماهی
 دست و طاعت ز نیم چشم بر این نیم
 غفلت و بیداری ما در تویی بر کار و بس
 روحهای پروری چو زده نفس و عقین
 روز تا شب بچنین بر هر گز حمت کنیم
 شمس تبریزی تویی ذات و عطا کبریا

کونی و چو کان تظاره گردین میلان تویی
 ریخ بریز زمان زتست و ذوق بهر تویی
 چشم بند جل فل با بقدر سلمان تویی
 خط کج و خط دهر این برستان تویی
 بلا میدا که بنیانی که خود ایمان تویی
 غفلت مانی فضولی بر خود بقطان تویی
 چون مخالفت شد چه اهر عجب کون تویی
 شب بهشت خود تو چون جهان تویی
 چند گویم این تویی و آن تویی و آن تویی
 دست برودند و آرد خانه خویش آمدی

رمل مثنوی مخدوف

چون تو پس کردی جهان جانی چو پیش
 هم قدیمی هم تویی بیکانه و خویش آمدی
 تا تو شاهنشاه با قربان و شهبان آمدی

درد عالم قائمده شیش است و انکفوق تویی
 بدول و جان قلندریش و هم هم بود تو
 عقل و حمت با یکی که تو تواند کرد لیک

تو در ای هر دو عالم نوشی شیش آمدی
 حق را ای نور مطلق موم و ریش آمدی
 و انداختی رشید کوز همان پیش آمدی

رمل مثنوی مخدوف

ای که شمع شب فروزی مر جاشاد آمدی
 ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
 می گفتم در طبر در هیچ جا شاد آمدی
 سطر یا میزد کن تو پرده شاد آمدی

خانقده روحانیان از تو حسودا خرم آمدی
 شب چو خیزد همه چو سلطان میرود در خرم آمدی
 من گمان ما او ششم اندر رو کا لطیف آمدی
 چون تبر پرده داری شمس تبریزی آمدی

کی ترا قربان کن چون غر میشل آمدی
 جان جان هو فیا نه الصلا شاد آمدی
 و در کثرت و تواج باو چتر شاد آمدی
 لیک درو همه بنیادین فاشاد آمدی
 بشنوی از شش حبت کاخی شاد آمدی
 آتشانه زنی از سوبی مده شاد آمدی

رمل مثنوی مخدوف

تا بر وزن من بر وزنهای صیبه بگری
 کا و کان بر بانگ سوسان سوسامری
 دور شد گرونی و پیشم اگر کافر می

روی ز نیم بهر سو شش حبت رحمت کردی
 شیر گیر و گا و گوسا دیانگ ز سپاری
 گفتش این لافها از شمس تبریزی

تا ز دل تو بیاموزید رویم نگر
 چون که شیر و شیر گیسو جام مروت احری
 گفت اری و بر و ن آورد و هر دو بگری
 جان بلبان که ربانی دل بخرت بگری

رمل مثنوی مخدوف

تا نغمه اندر آتش چو ز جعفر

دل نه بیند اما که باشد جسم و جان او بجا

سر نازد و اگر نه پادشاه بود سر سر

رمل مثنوی مخدوف

سخت از زبان میفروشی ای که سان خیری

چون تر آن رو بند از رسو چون کنی
 اول از دست وقت فاشا در کس
 چون کلام تو شنید ز بخت نفس ناطقه
 در میان جان نشین کار و زجان دیگری
 آب حلقان رفت جمله در بجا آب نان
 در فهای محض افشانند روان استی
 مرد مطلق دست خود را کی بیاید بجان
 کین طرف هر چه نوری شرع عشق خوش
 تو در بجای ز آنجا لیک عشاق از بوس
 مر حبا جان عدم رنگ جو و آینه خویش
 سر به جیبی نیابی جز ز دست شمس
 در شرابم پسند دیگر بجای در سنجی
 چون بدیدم در سرم سواد تو نوی
 طره های مشک را در زانم در زانم
 در جهان گر باز جوی نیست سوا سر
 جمله سوا ما برین فرج حاجت حسرت خور
 آن رسد ز نماید چون گیری شایع
 گفت سوا که تا گرد عصا آن اثرنا
 جنب او چون آتش آمد در گلخن دور
 تا به دم و در تپاشی و چاکر اندر جن است
 آفتاب شر را اندک از جرم جهاد
 آن خری لزان شده بر روی خود زایر
 در دو چشم من نشین ای آنکه از من برتری
 اندر آفتاب ناموس گلشن لشکر
 وقت لطف آفتاب جان تند روی تر نام

چون قضای آسانی تو بسار شکنی
 و آنکه اندر پوست شان ماسر همه کنی

مگر اندر شور و بستی می ای یک عهد تو
 سر ز خایسرخ جانی منزل تو کوه کاف

رمل شمن مخدوف

کین جهان خیره است و تو که جهان گیری
 یوسفاد قحط عالم آب زمان دیگری

خوش خرام ای سر و جان کار و ز جان گیری
 تو جهان زندگی داین جهان بسگی

رمل شمن مخدوف

آخر ای جان قلندر از چه پهلوی هستی
 لیک هم مطلق نه تیرا که در غوغاستی
 میکند اینجا نظر که اینجا کجا هستی
 فایز از هست و عدم هر دو را راستی

ساکلی جان مجبور بقلند در غوغا
 در جهان لیزل چشم از دل حیران شده
 ای که از آلا تو لا قیدی بدین فنی هستی
 پاکی چیست نباشد خبر شه سپهر را

رمل شمن مخدوف

با دونه نیست این آینه می آینه
 آمدی در گردنم آینه آینه
 تار های صبر را گنجینه گنجینه

بار دیگر تو بهار ساختی در سوخته
 تو اگر مگر شوی گویم نشان گویم نشان
 ای قبح ز سارین از خوشی افروخته

رمل شمن مخدوف

زانکه صد بردار داین نسبت آنها را پر
 می بر دشمنش ترا با خود قارون تا یکی
 گردن آن اثرها را گیرد او چون لتری
 دفع هر نفس که زبک دفع ناری کوی
 ای خدی این گویان را می این را می
 از زمین و آسمان کوه و سنگ گوهری
 پوز بردار و سوا بالاک تیارب آخس

پیش باغش باغ عالم نقش گریه است
 صورت او چون عصا و باطن او اثرنا
 اگر کشیده میشوی آن سوزنده بشود
 چون تو در تلخی روان شو سوزنده ای
 در فرسوی در بگر آفتاب ما بچو
 تا با نذابل مشرکین همه تیج بوده است
 شمس نیز می چو عقل جزو یاری بود

رمل شمن مخدوف

زانکه از صد باغ و گلشن خوشتر گلشن
 وقت ناز از آهین پولا و تو آهین تر

تا که سوا از شرم قدت قد خود جهان کند
 چون ملک سرکش سبایش ناز زمین گردان

بگر از روی کاغذ سرمه است
 از تو پرسیدن چه حاجت که که امین کنی
 کرد صد اقرار بر خود هر جمل و کلمی
 خوش بخند ای گلستان از گلستان گیری
 تو ز شاه شه نشان و اندر نشان دیگری
 دامن خود بر نشانند از دهن و دستی
 گفت در گوشش قندکان لطف سبکی
 فی قزوی از دوه عالم فی زلفش سستی
 چشمها را پاک کن بگر که هم در کاستی
 شمس این گرا و گوید لیک استی
 سره از لولی گرفته از ان اعانتی
 بار دیگر فرشته آینه می گنجینه
 مشک بر سر سیه می خیتی می خیتی
 وی غم آخر از دم بگریختی بگریختی
 لیک این سواد غریب آمد بجا کما نادر
 فی در و سیوه بقانی در و شایع تری
 چون غموسی مرد بر اثر دای قالی
 زانکه و بس گرسنه است و تو اول چنان شد
 در که و از هر فرسود شمن شد با هر
 عقل جزوی لنگ زده بسین چون
 بل و پیرایه جزوی بر پر چون جنوری
 تا قمر را و انامیم که قمر روشن تری
 تا زبان نذر کشد سوسن که تو سوسن تری
 ز مکر دی چون زمین گرا ز خاک سوسن

بجای

کتابت شمس تریز

نان برودن اندر خوش مرده وقت با هزار
 ساقیا بر خاک بچون برهما سینه
 ساقیا آن لعل کوهان روزه چون آفتاب
 ریختی خون جنید گفت آن دل من فرید
 یگزیدی صاوقان را تا چو هست مست
 چو موسی کاشته نبوده پیش آن زوب
 ای مل آمد لبی که اندر طاقات خوش
 آمد آن ماه که چون ابرگران در خوش
 انبیای عالمه بندگی گرفتار انعام خاص
 کوشش مارا منده پلو کوششایم
 شمس تریزی بر جان شمشادان پیش
 سر ناده بر قد ما بت چین نیست
 دو شش آمد خواب بر گفتش عشق او
 ساقیا شد عقلمایه دیوانگی
 صد هزاران خانه هستی با تش در زده
 در چنین حاله نمی بینی که از سلطان عشق
 کشتی ای آهین جان پارو گردانده پیش
 چه که عقل از شمس تریزی بحیرت قرار
 ساخت بفرمانان برسم عید نبراقان
 روز زمانی است امروز الصلا باها پاک
 گفتش زان کنیچ تا نفس من ساکن شود
 عاشقانه آتشی واگر چه پنهان آتشی
 داغ سلطان می نهد اندر دل مردان عشق
 الصلا ای عاشقان کجمن عشق خوای گزین
 گفت جان از عشق شمس الدین کی شیدا

گوزران صبح شبنم راجح ترست
 کوز قشنگ سینه را بر فردا سینه
 یازیدی سید پلازم کجا سینه
 از گران بر سزا و ناسر امیر سینه
 در لبان کشته نور و ضیاء سینه
 همچو گل در برگ بستان از حیا سینه
 اشکها چون شکر برفت سینه
 برسی سستی ایشان کیمیا سینه
 اگر قباشان کشید در قمار سینه

لعل سبب بر سر سون و روزن ما سبت
 دست بر لبه نخی نخی خوش من تن دوم
 بویین جوهر که بر خاک آمد دم روح یا سبت
 می نلای جان نباتی نان ترا و نور سبت
 روز جمعه که بود روزی که در جمع تو سبت
 درج بر یگانه با آفتاب در مردم سبت
 دلبر اول را بر در آفتاب ان طرده
 این دعا را با دعا کماکان مقوم کن
 شمس تریزی بر آواز تو چون آفتاب

رمل شمن مخدوف

رمل شمن مخدوف

راکت کوهان که از او ز لاجم پهلوت سستی
 دین جان رنگ و عیدم بر سپیدم ازو

زاکه سستی در صفت غمخال ز زمین سستی
 سیم زرداری ولی ز زمین و زمین سستی

رمل شمن مخدوف

مادوس چون شاه ایم ابراهیمی ز زمین سستی
 پنبه در گوشش از جان دل زلفان و کون
 عقل آمد کلید آتشین آنجا و لیک

کشتگان مردوزن مردانه دیوانگی
 دمدم در میر سپردانه دیوانگی
 چون در و آتش بزود جانات دیوانگی

رمل شمن مخدوف

جبرئیل مذممان با و دیگر تا غلبیل
 باگک جز با جوشن مرادم داوی مرادم
 چون منش الحاح کردم کچ را ز جبر ستم

زهره آمد آسمان و نیزند سنجو
 بین ز سره کلاه ز یاد چنین همای
 له

رمل شمن مخدوف

آفتاب زاننده در روزن نهر عاشقته
 عکس آتشی ز یاد نگرددون و کشته

نخت سلطان در میان کرد سلطان آتشی
 بر آتش خوار گاش بر خورال آتشی

رمل شمن مخدوف

ز برای رود تو فاعله روشن ترست
 کز خسته جنون ملاسه ر سینه
 خود کجوی جسمه همان بچو سینه
 جوی سبت شش چون بر سما سینه
 آب سخای خریدی بر سخا سینه
 هیچ کردی از آن بلکه جدا سینه
 خون آن بجایا با آتش سینه
 آب حیوان گران بدینا سینه
 اگر برای روشن آب دعا سینه
 سانوی پرکن برده چو ضیا سینه
 دمدم در جان ما آب صفا سینه
 چه خورگه کشته از آب انین سستی
 چنین کرد او که یعنی محرم این نیست
 کرده مال چون پیمان دیوانگی
 در سر زخم زلفش شاه دیوانگی
 تاشنید از خرد و فسانه دیوانگی
 جز کلید او نه بد و نمانه دیوانگی
 تاشده یاران او دیوانه دیوانگی
 میکند عمل همین را از کرم بر پانته
 بوی خوش می آیم از قله دیوانه
 در سر و عظم بر آرمستی دیوانه
 وز برای استخوان بر نقد مردان آتشی
 بار ایشان زده و راندر پشیمان کشته
 هر طرف از اختران بر چرخ گردان کشتی
 صدرون پرده ظلمت و راد انیسینه

۴۴

یکتای یافت ختم از بهیشتی
 عقل با بر جای من چون دید شور و
 عقل یکتا زد و شب رو بود اندر سینه
 رو تو در بیمار خانه عاشقان تا نگرسد
 هست در سودا عاشق را و لایق حجت
 یک نفس در پرده عشق چو با نیشل کرد
 نام خود می شمس الدین ایگو هر دوسه
 خون چو میوشد غش از شرنگه میدم
 در چو کسایه غمگانی آن خورشید لطف
 چون شوم نامید زان آبر شکش و مبدوم
 عقل در دلیز عشقش خاک روی بیس
 من نظر کردم می در جان و انگش
 در هر آن شهر که کوشش عشقش مالک
 چون خیالش نیم شب در سینه کبر در زگر
 چون می در عشق تو تا کنه تر دوست
 ای عجب بجز که بهر نازکی خاک تو
 چهره ای یوسفان و قند آگینه ای هر
 در بجانش میل باشد جان شوم چون
 نفس شیطان غرور باغ لطفش چرخند
 ای ضبا جانم ترا پاکر شد از چشم و سر
 کالی هستی اما سوی اندی حسلی
 چون سبک کردی گوئی فاعلان فاعلان
 از نمی اغاب بود کابجا بر آت
 چون غم دل خورم بار رسم بر لب
 پوسته مار از گما و تر بار از در

که در ای آن نباشد و هم را گنجانی
 با چنان شود نال و عقل کل تانای
 عقل را خسته تر میند زد و دش بکتاب
 هر طرت دیوانه جانی هر سو می شید ای
 اگر چه او پستی دو باشد بران بالایی
 به چو میم اردو می هستی تر می زردی
 تا بگسیر شعر نطق رونق بر عنای
 تا در خون کلود کرد جانم خون آسای
 دل بجزت بگر فداست عقاب
 در طلب میدارم از لبه داز بوی
 تا طقه در شکرش با طبله بانای
 دیدم او را چو چو و شورش و درو
 شب جان باغش آن شهر عاتم طای
 هر ناله یوسفی در هر طرف حورای
 کی یاد آرد بمانت با بر ناسی
 قطره گشت و بناید کی در یای
 از گدائی حسن او در نوز با سی
 و در بنیاری آرد من شوم و نیای
 ز اعتماد غم تو در اندر بر ناسی

مایه سوادین شتم چنان بالا گرفت
 مصحف دیوانگی دیدم جز از دم آید
 پیش ازین سودا طبع جان قتل بر می داد
 دوش دیدم عشق را میگرد از خون سبک
 یکدم درده شوازه جلا فضا کویا و بین
 چون بزادی چو میم نه مسج پیچید
 خود برین قلم شوم شکر بر آنگو
 من چو با نزاری ندیم در دست آن پادشاه
 چون غمخیز و ملامت هست تنادر جهان
 آه از آن خسار و غمی غمخیز شمس مرا
 او همید بر است اندر دود و اندر در سخن
 گفتم آخر بیت گشتادست با از من شیو
 و نذر آن جانم گردان شد پیاله عشق او
 در شکر ز لیش جاننا بنگام وصال
 سلسله این عشق در جنبان شود شرم
 بر ضحی این باغ ز چنگار عشق خویش
 اگر شود موسی بیاموزم جود سے تمام
 جانم چون سفر خود را در کشد از چهار
 نفس انفسی ناند و پورا دیوسه شود

دل مثنی مخدوف

نیم شب بر بام مائی تا کراسه طلب
 ابر الدنیا جمیعانی تمیصه سے
 نوحه یا نوحه یا نوحه یا نوحه
 کای دل مسکین چو نوحه خیمین تاب و
 پوسته با منتر خود که کنه هم

اگر سپه پوش و جفا که نیم کابوید
 در چینه در چینه جان جان جان
 یا نه ای یا نه ای صورت عشقی لبس
 دل بگوید بر من از یک آواز یک
 کالی مرا س درین دامن کلاسن

از سر سوفا طالع استی از با سی
 کشت شخص از جنوم در نش فرا سی
 بعد از آن غم فاسد بگه باشد و خود
 بر سر بام و لم از جبر خون اندام
 هر نفس جان بخشی هر دم مسج آسای
 گرد این خسار غمت ز غم آن سبک
 دیده و دل را در عشق هست خون پاک
 ایک اکنون در فراتش یکدم جان سگ
 و او جان را از از شیوه تنها سی
 آه از آن تنگ چشمی کانی سر نیای
 من نمی تا نم که گم نیم نیش بیای
 من نیم در عشق او از روزی و فردای
 عقل را باشد و انجانا مایه پیدای
 هر سحر ترا بود است مشکر خای
 بحر و در آب جوش کن جنون افزای
 سیکند آن زلفت مشکین تو غم بر سای
 و بود عیسی گمیت تر سای
 کرده گم از نورش بخشش پهنای
 گروا از خسار یکدم چده را یکشای
 گز تر فرم که خاکش شمشای

که عامه نیزه بکفت که عوام سر
 هز میان خرابی بغیر خست اشیر من
 یکدر امین لشکری در گردا من هر کس
 من دلم تو قانی روز چو کن کالی
 شب شمار از در کشت و نیش شمشیر

<p>ای ز تو بچان لایزالان مشرقی و مغربی تا کشاید از میان ز تار کف منجی</p>	<p>سر و کن هی کیزمانی ز آنکه شیرین مشرب منمیش کردم فسونم بی زبان تعلیم ده</p>	<p>اکسلف طے انبیا امیرالامادون شمس تبریزی براخوان آفتاب مشرق</p>	<p>گر شراب عشق کار جان حیوانیستی گر نبودی بزوم شمس الدین برین هرگون</p>
رمل مثنوی مخدوف			
<p>حلقه در گوش روان جان نسایسته قاف تاق از پیش خود موج طوقا</p>	<p>گر نه در نوار قربت غرق بودی عشق او از میان خود چه باشنزد و فضل او</p>	<p>عشق شمس الدین بجانم بکشدستی جام می بر خاک همچون از نیانستی</p>	<p>آفتاب سوله رتو و کی بدی زهر شعاع گر نه از لطفش پر پیر پی می من گفته</p>
<p>پوست مصری ابد تابندوزندانیستی ساقیا گرمی بی او سینه زنده نیستی</p>	<p>گرمایش با چرا کردی میان یوسفان نفس سگ ندان بر آوردی گرمی پی</p>	<p>گر نه در رشک خدایای نهانستی از بهشت لطف او فردوس ریختی</p>	<p>جان همچون شمع را بر آتش می بر سر روز بس که جام شمس تبریزی او یک برده</p>
رمل مثنوی مخدوف			
<p>در میان حلقهای شور و غوغای بودی جاگر و اندیدی بر تنیک جا بودی</p>	<p>در چشم خونی او بودی من مستند جو ورنه هر روزی ز بر جی سر فرو کنی</p>	<p>اندر آن بیجا صریح ترک یمن بودی در سر و دلهار روان مانند سود بودی</p>	<p>گر من اندر عشق جانان نیک انا بودی گر ضمیر خسی مارا نجستی در جهان</p>
<p>من نه عاشق بودی من کار افزا بودی کو در آب میشد در قعر دریا بودی</p>	<p>از کجا میدی وجودم هرگز از دور عشق کو در آب میشد در قعر دریا بودی</p>	<p>آب کردی محرر اگر سنگ خارا بودی از کجا میدی وجودم هرگز از دور عشق</p>	<p>من نکردم چاره با عشق همچون آتشین ورنه موج عشق شمس الدین تبریزی</p>
رمل مثنوی مخدوف			
<p>تا شب با حق تعالی در مناجات آمدی در سماع ربانی خوش بحالات آمدی</p>	<p>پیش ازین عمر به راه حق جانان آمدی از تجلی ریه چون نوش کردی جام عشق</p>	<p>بیشتر بودی و یاد در وقت حاجات آمدی با پلاس کنه در احرام میقات آمدی</p>	<p>موسی عمران چو در طور مناجات آمدی بیر آن نفس و حالات سکون خورد و خواب</p>
<p>چون بطور کلم الله سوی بیات آمدی بر درش روح الامین از پیر طاعت آمدی</p>	<p>تا کردی نفی غیب حق بقول لاله آمدی خود چو اندیشی بحق سید عالم کلاه آمدی</p>	<p>پا بر سینه اخذ الما لواح آیات آمدی تا کلام الله بر و در عبادات آمدی</p>	<p>چون خطاب امر فاخلع کردی ثیاب آمدی آنکه سنگ طور پنداری زهر دشت بقدر</p>
<p>از دریا سید طه در ملاقات آمدی در شب قربت نواز این سموات آمدی</p>	<p>چون از حقن یا بلال از سر کشتی روان آمدی یا براق و رایت و تلج و علم در دست آمدی</p>	<p>تا بفرشش تبسیرش از سر دوات آمدی مستغاث اهل عرفان کرانای آمدی</p>	<p>با جمیع مرسلان کردی صلوة و ایمون با ولی مدحق مرتضی در راه دین</p>
<p>چون صفات جمعیت در و نجات آمدی تذکره کرویمان چون در میابات آمدی</p>	<p>گر نبودی اشی استیمر حومی از و آمدی و در نظران دادن جانان نبودی جانان</p>	<p>از ره تلقین حق چون نجات آمدی آل سین و در عباکی بر حصیات آمدی</p>	<p>چو بلا حسی شنا عرض اوی نیک آمدی گر نه او در لی مع اندر زر گفته با کرم</p>
<p>بار بار از بن خودی سوز ابات آمدی از مراد مستقیمش چون بروحات آمدی</p>	<p>شمس تبریزی که دارد جام عشق آمدی ساقیا زردان بستند بکفر جودا</p>	<p>آتش غرور چون با و بروضات آمدی چنگ بردار و زین در پرفه مشتاقی</p>	<p>گر خلیل سدر ابا حق نبودی از عشق آمدی گنبد مری گنبدی رایت ظل طلسیل</p>
وله			
<p>ساقیا زردان بستند بکفر جودا جام بردار و بر و تر و جمال آن منم</p>	<p>چنگ بردار و زین در پرفه مشتاقی عشق راستی برفت و ماند فدا ز فدا</p>	<p>ساقیا زردان بستند بکفر جودا جام بردار و بر و تر و جمال آن منم</p>	<p>چنگ بردار و زین در پرفه مشتاقی عشق راستی برفت و ماند فدا ز فدا</p>

مرغ دل بران میا خوردهای بخورده
 آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
 بنگر اندر من که خود را در جوار گلستانم
 عاشقانم نشین با مردم غنا ک تو
 بخودی را گر بانی سروری کاسد شود
 اگر تو خواهی شمس تبریزی بود همان
 نه به بیداری بخواب من جور را گردیده
 در بخوبی چون گل روی تو بودی خوی تو
 در تو بودی همچون ثابت قدم در عاشقی
 از رخ و لب کسک بسیار دار حسن تو
 شمس کوی ماندی من تا با بچون خنجر
 هر دلی را که سوخت از جانان جاست
 در نبودی پرده دار برق سوزان ماه
 دید تا محرابان گردیده بودی عشق را
 روز شب گردیده بود آتش عشق را
 شمس الدین تبریزی بر گنجد نقاب
 استفا قلبی یوما بجز الجیب داری
 قد خلقت لک بجز لطف را با آمانی
 تبریز ص و ترا به کس لاله
 ولا غل سوع عالی تو اصنی لک
 و توب من ذنوبی و جاسری عقیبه
 جمع لک شمس قلمه ستوت لی
 آرت و او باشد که نیری و با نه
 تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و دین
 بنگر که دانه در گل برگ و میو با سقد

بحر مل مثنی مجزوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا نیت بر همه سایه های بخورده
 از حلاوتها که دیدم در قنای بخودی
 تا عبادی در نیت در صفای بخودی
 ای سری و سه و یها خاک یا بی بخودی

مل مثنی مجزوف

چون تو کافر بودی گرد تو میگردد بیست
 ای بسا گلها که من از باغ محبت چیده
 بر سر بچون تو عاشق من دگر کردید
 کاشکے بفروخته تا پاره بخورید

مل مثنی مجزوف

در دل هر خار نم کلزار جان افزاست
 این زمین خاک همچون آسمان در دست
 خود طاب خیمهای جلود رویاست
 گرم رو بودی زمانه وی زمین در دست

بحر مل مثنی مشکول تقطیع فعلاتن فعلاتن فاعلاتن

و عرفت صد غمی و جوارچی ز باران
 فقرت قیه لیکن نظر الجیب جبار
 بشعاع نور صد ره هوا فضل الکیانی
 و قمر طی هوانی بهواه و القناری
 و الیه عود قلبی و نه سیه الفساری

مل مثنی مشکول

بر بان ز جعد خود را ز جهان دون جان
 ز زمانه من گذر کن چو درک این زمان
 ز سفول بر علاشه بفتوح آسمان

شمع جان تابان میا خوردهای بخودی
 تا یاد نذر چشم احوال بلا سے بخودی
 در مهوای بخودی و از براسه بخودی
 تا بیای بی تو و هما اندر وفای بخودی
 لیک آ نها بیچ نبود جان بجا بخودی
 خانه خالی کن خود ای که خدای بخودی
 در تو دل کی بستی بستی بریده
 بر لب نخبودی و بوسه نخبشیده
 یا ز لطم شرم بودی یا ز حق تر سیده
 این جنای دیدی گر آن سخن بشنود
 تا ب حیوان لبش گر قطره نوشیده
 نقش ند جان آتش زنگ او با باسته
 در طلقش ذره ذره پیر و با باسته
 بر سر آتش نقش آن بیباسته
 جای هر عاشق در ای گنبد چپسته
 در نذر پیش او فراش لالا باسته
 نزل السهل سهلا و اقام فی جوارچی
 و مرکبا علیها بهوی الهوی سواری
 رحفات وجد قلبی لقمه مال نواری
 سحاک مایرحی و برودت بالیواری
 ای فصل روح روحی در در با عوار
 هو الییر یغورینت الی الصاری
 که شود طرد حاصل براد و کامرانی
 از خودی گزین تیرا بتبای با و آ
 که تر است صد ولایت بجان نشانی

بجو

تجدد کے بعد چوتھوں زنی سنجے
 ہلے خواجہ خاک او شوچ سوار شد میدان
 زہان گریز و دابر تو ز طاق و از طرش
 نبرست سو پیش ہم نطق را و تن را
 بسیار کی و شادی بستان عشق جانے
 چه بود حیات او ہوسی و چار سنے
 خشک آن دے کمال کت شاہ پرویش
 ہمہ خلق در کنا کش تو جہر و در خوش
 خشک آن دے کہ درو بہا و نجت سختی
 بیان لوق دوستی سنجار خانہ جان
 سو باغ مانتر کن سگر بہار بارے
 سنجار و تماشا بسوا حل ای و ذریا
 چو شکار گشت باید بکند شاہ اولے
 بیان این فریقان بسامع این حرفان
 ز سبب و فغان برہ کہ وقت می شکستم
 بہکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
 ہلے بس کتم کہ حشرش بیان گوید
 شب و روز آن کو تر کہ پیش یار با
 نشوی چو عار نامی کہ عند دست پارا
 ہلے بس کہ تا شہنشاہ کبشاید گوید
 بغایتش تصور کنی گذر بستے
 صنما جگو گویم کہ تو نور جان مانی
 کرم تو عذر خواہ ہمہ مجرمان عالم
 بوصال می بسالم کہ چہ پوفا خیر
 دل گر جنون نماید خودش توی کہ رفتی

رمل مثنوی مشکول

سرسپ را گردان کہ تو سر نہ تو سنی
 کہ دوران زمان سر تو کہ تو خوشی زب
 چو ز خوش طاق گشتی زہر بستہ طربے
 تو بدان خدای نگر کہ صد اعتقاد بند
 کہ ترا کیے نظر بہ کہ ہمیشہ سے غنبر
 تو اگر بچہ منبر بر روی چو شمس سپر

رمل مثنوی مشکول

چہ بود پیش او جان دغلی لہین سکنے
 صحیح و چون بخوردی خوش شیر گریز کردی
 کہ سپید با زمانی بچینن گزیدہ دومی
 شراب خوش بخورش نہ شکوفہ و نہ شورش
 ہمہ رفتارہ میکن ہلے از کن اسبے
 ز تو یک سوال دارم کبسم گزگوم
 خشک آن دے کہ در کوی مانا و دومی
 ز سلام بادشاہان بخدا ملول گردو

رمل مثنوی مشکول

سویار گذر کن سگر نگار بارے
 نرسی یار پران بی سایہ اش ہمیدو
 بستان ز روح حبش و در شاہوار با
 کبشان تو لنگ لنگان ز بدن کلم جان
 چو بر نہ گشت باید بچینن قمار بازی
 ہلے جنکیان بالا بر اسے سیم و کال
 رہ بودہ گر نباشد بر کنا بارے
 ہلے ای قبح ہمیش کبستان عمار بازی
 پی خسروان شیرین نہرست شور کون
 دل من رسید کلی زد کاف کار و بار
 من از ان درج گذشتم کہ در او چار بار

رمل مثنوی مشکول

بیان سر و سوسن گل خوش آریا
 بطبہ نہرا چندان کہ بوز عیش زندان
 بشان نیشکرا تو شکر شارباشے
 بشال آفتابے کہ شہر بخشش
 چو شش شوی گوی در انتظار باشے
 چو ز خوباے بد تو بکرم کتار کردی

رمل مثنوی مشکول

کہ چہ طاقت ست جان تو نور خود مانے
 تو چنان حالی ایجان نیر سایہ تو
 تو امان سر بلای تو کشا و بندہ
 توی گوئی کہ محبت دو ہزار چو تو
 بفرق می زارم کہ چہ یار باو
 بگرد وصال آن سر چہ بود خدے دا

رمل مثنوی مشکول

کہ پیالہ است مردم تو شراب بخش جینی
 چو ترا سری ہوش تو کفین بدان کنی
 چہ سنی است سردی چہ انفسی است قہنی
 کجست آوری تو دوی چو پیکر و کجسی
 کہ خدا کند شراش کہ کجاست تمکامے
 بر باغ تو فرستد شہ و شیر با پیامے
 نہ بدوستان نیاز نہ دشمن امتقامے
 ز چہ گشت زرنہتہ دل و جان مار سحامے
 چو شنید نیکبختی ز تو سببری سلا
 بر خلق نام او بدسو عرش نیکنامے
 لیکار گاہ غیب کبنت گشکار بارے
 بگر تیغ و یگان گل و سبرہ زاریاری
 بسامع زہرہ ما بر نذتار بارے
 پی این قرار بر گودل بقر بارے
 بچینن حیات جاناد دل و جان سپارے
 دل و جان بیاد و آدم تو نگاہ دار بارے
 ہلے مطرب سنا غنلے بیار بازی
 بیان باغ خندان مثل انار باشے
 بیان پاکبازان بطلما مشار باشے
 شب و روز لطف او را بر و کنا باشے
 چو ذکر و فکر دایم تو شغل یار باشے
 کجست آور نذرا خان چہ طاعت ہائی
 توی بجز سیکرانیہ زلف کسبے
 کہ کہ خراق جان را طربت و جانز لائے
 رخ بست عذر تو ہمیش کبھی کہ رخ نما

کلاس

بچه روی پشت آرم کسے که از گزینے
همگان ز خود گزیران سوخت و نقل بزان
و در آن جوچه بگریزمس ز چه
بند که ماه رملی بخدا مرسته خونه
بصفا چو آسمانی بلافتت چو جانے
شده ام چو نوم آجان هوا مهر سلطان
بجمال بود عشقم زادل که آن سر بر

سوا و کند خزار و بگذریش و بنشین
که در کاسه رسانان بطافت و تنه
سوا آسان قدسی که تو عاشق سینے
بند که مشکبوی غم که استیخنی
بشگفتگی چنان ز بهفتگی چینی
برسان بوم مهرش که گزیده تر گین

که رو و پشت عالم همه رو لبس که آرد
زمین بستان نخبه زرخ فلک گشت
ز برای عورت جان سپیده اند خوابان
تو که یوسف زمانی زمین است و آن
تجزیه خوب خت ز قدیم نیک خت
بله بس که کاسه را بطعام او قسمت

که ز کیمیاست مس با بر پیدان از سینی
رنگ نبات یاد بر برد ازین زمینے
که بیایم بدن و کان بسل این ترانه چینی
برو آن طلب کن بنگر که روی سینه
به نبات چون درختی بنبات چمن چینی
و اگر خاک از روی همه کاسه ای چینی
زمین بدو نگرودن که دعای من سجدے

رمل مشمن مشکول

تو خوری پرونده مایه نسری بد و کلاهی
تو در حب چه پیکر تو گو بون چه دارے
نه تو با منی نه بے من نه تو در تنی نه بی تن
توئی آله چشم و دید تو گنجی و شنید
همه خلق گشت حیران رعیت و سلطان
ز جهان نمان امانم که چو عشق بی نشانم
پر سید میل ایجان که بار شد کجائی

که مرا بر لب عشقت ز گزیده گان گزیدی
که مرا ز بهر پستی ببلندی کشیدی
نه تو زنده مرده هم زن تو تو بری و بوسی
توئی آنکه پرده دوزی توئی آنکه بر درید
که چگونه شمسوار که تو غازی و شیب
چو بر شمشیر جانم ز چه رو کنم مریدے

تو بر لبه اهیطوالم ز برای رابطو الام
بده ام قدیم با تو بده ام ندیم با تو
تو تری و خشکای جان ختنی مشکلی ایجان
تو سواری و سندی تو لطیف و در دست
منشین مست غالب که شوی خوشی غالب
دلدار کنون مریدی ز ازل شه مریدی

بسر و ختی نجاکی و یکا ناسر سید
چو منم تو و کوئی من ز چه روی ناپیدی
شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز
تو کشائی و بندی در قطنی و کلب
سو همیشه شو چو شیران که از ان چمن چید
همه دوشی حیدری ل و جان با زیدی
بگفتت جمله عالم محل و بگ جانغزائی

رمل مشمن مشکول

بمهر گلرغان بیینی که گسند خود نمائی
محل و لاله نشاد و خندان ز سعادت عطاء
سواد و ان گشمن بظاره چون نیائی

بمهر گلرغان بیینی که گسند خود نمائی
محل و لاله نشاد و خندان ز سعادت عطاء
سواد و ان گشمن بظاره چون نیائی

بمهر گلرغان بیینی که گسند خود نمائی
محل و لاله نشاد و خندان ز سعادت عطاء
سواد و ان گشمن بظاره چون نیائی

رمل مشمن مشکول

بشنو زنی سماعی بزبان بی زبانی
زنی است مستی مانز می بزبان زبانی
ز سماع زنی کسے را خسته بود که یا بر
چو شند گرم باران بشتین که آتش زنی
و گر آن نظر میسر شود ترا جان بس
بکشید بار گوشم که تو شب آن مائی
چو در با کنی جان بد سے نشان خان

شد روی حروف گو یا لبسان از سنان
که حین خوش نفس به ز شرب رخوانی
محل ز مهر بان اثر سے مهربانی
بچان گرفت در که نشان زنی تو
که گفتد لغاتت بواجب لن ترانی

بمهر گلرغان بیینی که گسند خود نمائی
محل و لاله نشاد و خندان ز سعادت عطاء
سواد و ان گشمن بظاره چون نیائی

رمل مشمن مشکول

تو نصیبیش بستان ز نامه گز زلمی
که حدیث سر شیندک تو گوشش توئی
اثره نمود آن به اناب بزند گانے
نی بی لواے شکر بوا شکر نشانے
نفسے مگر نظر را بجمال اورسانی
توئی آفتاب دولت توئی خسرو سنانے
منامی و لیکن تو نشان به کجائی
ز ملک ستاره خرد ز خرد کل ربائی

شب من نشان دیت سرم نشان ده
 صنا هو ای کن طلب رضای ما کن
 ره خواب ما بستی ببند راهستی
 همه مال و دل بداده ره کسید بر کشاوه
 با سید کس چه باشی که تویی امید عالم
 بر سید شمس و نیم ز خاک و دولت
 تو بشوق شمس وین دهل جان بخش جان
 بت من لطیفه گوید چو میان ره قنار
 شده اخلاص لیکن قدر و قوت ارم
 کرم تو بود این هم که شراب بر عقلم
 بدوشم شمع مست به شاه شمس تبریزی
 بت من رود در آید مبارکی به شادی
 غلظم گو که چون شد ز چگونگی برون شد
 چو شمس وین رسید به شمس وین
 توفیق نفس برین ل هوسی دگر گماره
 بشکار شاه بگر چه زبون شدند شیران
 تو از و میگیزی تو بد و همی گریزه
 ز کس است ترس لا بد که ز خود کسی ترسد
 بنمایست سپردن دل اگر دلم نخواهد
 تو نیم عقل کل شو که شریف ازین لقائی
 چو خدا کرم و قنار چه کند ز خاک خاکسار
 منشین بصبر و دل که ضلالت و جهل
 جگرم خراب یلدی که قنن کار بخارم
 بومال خرم از حجب نشان شمس تبریزی
 تو ز شوق خود نیزی که چو خوب دلربائی

ز خاک سرور افتد چون نقاب بر شانی
 که ز بحر و کان شنیدم که تو سعدن عطا
 ز همه جدام کردی بد هم ز خود جدائی
 با مید کسید تو که خصلت عطا
 تو بگوش من چه باشی که تویی می عطا
 چه بملک جان نیائی و اسیرین جرائی

صنا تو بچوشی من اسیر تو چو آهو
 بگی و بالم از تو بگرد این عالم از تو
 سه و مهر یار باشد با مید تو جلاش
 همه را در کان کسید به خواب با پسته
 بدرون تست یوسف چه رو بصر بنده
 بدرون تست رب چه دی که بگریه

رمل مثنوی مشکول

صنا چرا نیستم ز چنان مستی که دادی
 که سرم تو برگرفتی کجا خود نهادی
 که اگر عقل بودی بشکافتی ز شکوه

صنا چنان قدام که بچشم بخریدیم
 صنا بچشم مست که شراب و عفت
 قدحی بمن بدادی که همی ز دم دو دو

رمل مثنوی مشکول

بر اول رسیدم بجهان بمرادی
 تو بگویند و لیکن تو ز بی جگونی زادی

تو بپر چون آمد که برن ز رفت هرگز
 همه بیخودی سپندم همه تن چو گل بکنم

رمل مثنوی مشکول

چه خوش است این صبور چو کنم نمک زاری
 تو کجا گریزی آخر که چنان زبون شکاری
 غلظی غلط ازانی که میان این غباری
 همه را محفوف دیدی جز این همه است ماری

سر این خدا داد که مرا چه مید و اند
 زنده از خبر نداری که همکیند شکارت
 چو تیرس هر کس را طر فی همی دو و اند
 بهلاک مید و اند بخلص میکش اند

رمل مثنوی مشکول

خسب فرست مارا که خلیفه خداست
 تو خوانی و ندانی تو نهو زور هو است
 چو حکیم در علاج آبی تو شکسته دل چرائی
 همه شب خروشم که سخن ز دور آئی

چو خلیفه نور پاک است چو شکری هلاک
 منم و سر و طاسی نقیری و بلاک
 شکسته قدام را بولایت معانی
 دل عاشقان خاک مست که وثاق تو است

رمل مثنوی مشکول

دو جهان هم بر آید چو حال خروغانی

تو شراب ما سو تو چو آب و ما چو جوئے

جهان که دید صید که تبرید از ربائی
 نشان کبرش را تو خدا بکس بریائی
 که زهی با سید ز رفتی که زنده در جدائی
 با مید آن شسته که ز گوشه بود آئی
 تو درون پیده بگر که چه ماه خوش لقائی
 ز گسست تن ز نای و نغمه ست جان جان
 که بملک جان در آیم ز تجلی خداست

چو چنان قبح گرفتی سرخم چو کاشادی
 بدی می و قبح نی چه عظیم اوستادی
 که بیکت سحر برستم زهر از نامرادی
 که تو روح اولینی و ز هیچکس نژادی

که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
 بطرب میان به بندم کلین کاشادی
 تو که اند که الحق تو چه شاه کیتب کردی

تو چه دانی امی ل آخر که برین چه داری
 بگر تو خطه خطه چه شکار قیاری
 اگر او محیط بود ز کجاست ترکاری
 به ازین نباشد ای جان که تو دل و سپاری
 دل خود بد و سپردم هم از غلطی باری

تو در آ و خوش اثر کل که ولی مرشدی
 چو بنی فقیر آمد همه انبیا نبی استی
 که خرد متاع مارا که تو مر و با صفاست
 تو بر و قلوب یاب که ز نور صفاست

تو بر و یگانه شونه فقیر و پاوستائی
 ز درکن ترا سو بگی بسوسه مائی

تو دل چگونہ پرید نظر مچکونہ جوید
 تو بی چه جوش وادی بس چه نوش وادی
 طبع از تو با طبع شد گشت تو بوی
 دل ستر از تو جوی زحرار تش تو شوی
 تویی اندرین صمیم که قرون ترا جهان
 تو که نام من کدام تو چه نام و حق نام
 چه تو کم ز دست نبی بپوش بست تو
 تن گچ چه درد و دوا اثر نشان جان بست
 و اگر آسمان خست و بدت نشان نهان
 بحر الجیب روحی و نبی یا آنگان
 بغر و شمع جان را ز جهان تیس تیر
 چلی ز بهر دست چکنه بهر فوس
 بد و نهفته و باهی چه نیست بر آس
 بچمن دلی و کانی بچمن چمن چمانے
 دل و جان تیس تیر ز جلا گشت کریم
 چه جمال جان نقرانی که میان ما آسے
 غم عشق تو پیاده همه صفا کشاود
 تو صفات حسن ایزد غرقت بحر زین
 تو بدان طبع خنده همه را کرده بند
 تو در آن دورخ چه جاری که گنجدی انجیا
 بکلت سن فنا شد همه کوفن باشد
 چه عقین شد بهت جان را که تو جان جان
 چه فراق گشت کسش ز بنی تو گردن
 چه سماع است و جان چه ترا آواز زبان
 چه وصال گشت لاغ تو بر و کسش مسافر

که سخن چگونہ پرسد ز دوان که تو کجایی
 جز چه بپوشش وادی که کند بند را
 کرم از تو نوش لب که کریم چه عطا
 سخن بر رو گوی که هم تو کسند و آن

تو گوش گچ گشتی که خنده اش شکفتی
 ز تو ما که منقش نمای خاکیمان شوش
 تو هست ایبر گریان ز تو است برق خندان
 یخ شوق و جان لعل را بکمال شمس بین

رمل مثنی مشکول

تو چه دانه من چو دانه که نه اینی بود آنی
 صفتی که نور گیر و ز خطاب لب سترانی
 بنامید از لطافت رخ جان بدین کفایت
 بچه ماندین و دوتانی بجلالت معانی

تو قلم پرست و آرزو جهان چه نقش شیت
 سخن و زبان گوچه که نشان فیض خست
 گل و خار باغ اگر چه اثر نیست را سمانا
 بفر و زانگشته را که درون شان بسوز

رمل مثنی مشکول

اسوسی با کسی که اعوسینا عبوسی
 گنئی با نگا ہے که اعوسینا عبوسی
 لفلان بن فلانی به عیسی ما عبوسے

انامن چه فیتا ایس فی الوصل سیلا
 بدم که پس هم سر دم احافمس
 اولاکه سر لو کور و انکر ساسے برو

رمل مثنی مشکول

تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
 بسپاه نور ساندہ تو چنین شکر چرائی
 دو نهار موج خیزد تو چنین شکر چرائی
 ز دم تیرده زنده تو چنین شکر چرائی
 دو نهار بقراری تو چنین شکر چرائی
 سن و صد چون فدا شد تو چنین شکر چرائی

چو بدل تو راه یابی چو نهار را تها بے
 تو برشته از فرونی ز قیا سها برونی
 بدم چاو و را مد چخیال تو در آمد
 چو فراق ما گزینی بس که می نشینی
 چو دوزخ است طوقم ز شربت شوقم
 چو بر عیث آب مارا بنهان و آشکارا

رمل مثنی مشکول

بقصام عاشقانت که تو صادم زمانے
 که گوشش میرسد زان و بر بله عالی
 همه چیز را پیشیت خوشی سترای گمانی

بکل رسید آخر سعادت آفتابیت
 چه شمر اهاست و ککش زخم خدا آید
 چه برست آن گلستان ز دم نهار و شاد

بدان نی چه وادی که گرفت قند خانی
 ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی خوشی
 ز تو خور نهار چندان که تو معان وفا سے
 که ز نور روی رایش زود دل اندکے

تو چو کشته جهانی ز چه نکته می بهمانے
 صفتیش می نگاری صفتیش می سترانی
 بچه ماندین زبان بفسانه زمانے
 چه باغ حین شیشی بجمال آسمانی
 نشان سی توان دم که تو بی نشان بمان
 و جنان محیط و جنان جناسے

که دولت شود مصفا ز کدهت بناسے
 قبالا کشر که اعوسینا عبوسی
 بزقم چه کچک چشمش که اعوسینا عبوسے
 پس اگر فخرش بر واکه اعوسینا عبوسے
 بدوزخ عتبه و زکرا اعوسینا عبوسے

تو چه آتشی چه آبی تو چنین شکر چرائی
 بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرائی
 دو همان بهم برآمد تو چنین شکر چرائی
 تو خدی شمس وینی تو چنین شکر چرائی
 بگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرائی
 بد شمس وین خدارا تو چنین شکر چرائی
 کبشاد و بر تو آرا که ستون صد جهانی

که جهان سپیرا بدز تو غرت جوانی
 که ز مای و کجستان توی از قح سترانی
 که گوشش میرسد زان و نهار زنگارے

کج

چو گسک چمن ز خود شد توبه بین کشید زره
 برسان سلام جانم تو بان شمان لیکین
 چو پیشین رساند کبکوبه پیل چو پیل
 بطلوع شمس نیمه تیز مشرقی شد
 چو نماز شام هر کس بند چرخ خوانی
 رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
 عباد و کعبت است آن عباد که منتهم است
 خیر انجمن دارم چو نماز مسیگر ارم
 ز حساب و سایه که بجان غیر بنده
 چو شمس است سایه نام چو شور و لعل انم
 تو خراب هر دو کا تو بلای خان مانی
 کجی خمش برادر چو بری ز آب و آدر
 چو مر از عشق کند صنما بسا و ادوی

چه وفا کند چه یا بد ز حق آن روانی
 که کس بهش بیانی که سلام ما رستا
 چه کلمه شمع نییسه جامه لامکانی

همه شاخا شکفته مکان قلع گرفت
 پشته تیر باره خورده سرویش یاده کرده
 ز شایب بر بان پویش شکفت شیر گزشت

همکان ز خویش رفته ز قضای سمائی
 فرود را بد شنه ز وجود کرد و شایب
 که بر دغا مرستان نکند خیر شمانی
 که از ورده شرارت کبوا کب معانی

رمل مثنوی مشکول

چو ز بحر تو نالم ز خدا جواب آید
 تو اگر ز خاک گشتی و من سزار گل گشتی
 جبری است نور سیده تو از و خیر نداری
 قریبت رونوده بر نور بر کشاوه
 مفسریت چو موسی نزد کیمیاش زرش
 شده غلام صوت بشال بت پرستان
 خردانه طالعی تو که در چو ماه گوی
 تن تست چو پاشتر که برو کعبه دل
 بر سید شمس تبریز بدل آفتاب رحمت
 بدم خوش محرکه همه خلق زنده گشته
 تو دلا چنان هستی ز خرابی دوستی
 تو درین سراسر چو مرغی چو پلوت از و

که چو یوسفی خریدی بچه در فراد ادوی
 تو اگر چرخ گشتی سبک مراد ادوی

دو جهان اگر در آید بدم حقیر باش
 تبریز شمس من ای جهان جان چو آید

دل چو آتشم را هزار باره وار
 دل خسته را ز عشقت چه کعبه کاش

رمل مثنوی مشکول

دل چشم جام بستان که اگر نداری
 چه غم هست اگر چو قارون بحوال زردار
 چو تو یوشی ولیکن سو خود نظر نداری
 ز چه روش باه گونی تو مگر بصر نداری
 ز کس بیج ز فتنی نه از ان که خردار
 تو مگر بفضی نورش بیخ چون قمر نداری
 تو چو کونده لستانی که دم حسرت نداری
 سخن پدر گونی بوس سپر نداری
 پیری ز راه روزن به گیر در نداری

رسد از کمان پنهان شب و روز تیر بر
 بدرون تن دست مصر که تویی مگر نشانی
 خداجمال خور را چو در آینه بینی
 تیرت چون چرخ بگرفته شمشیر
 تو مگر بگر برفتی کیشایدت سعادت
 دل تیر ار را که چو مستقر نداری
 تو چو کونده لستانی که گلی ز تو زود
 بشال آفتابی نروسی مگر که تن
 و اگر گرفته جانے که نه روز دست و

بسیار جان به تیرش حکمی سپر نداری
 چه غم هست اگر ز بیرون دوشو مگر نداری
 بت خویش هم تو باشی کی گنی ز نداری
 همیشه ز صحبت روشن اگر ان
 مگر زای نضولی که ز حق خبر نداری
 سو مستقر اهلی ز چه رو سفر نداری
 تو چو کونده باغ و باغی که کی شجر نداری
 بشال شب رو چشم و چشم نداری
 چو عرق ز تن برودن که خبر نداری

دل چو آتشم را هزار باره وار
 دل خسته را ز عشقت چه کعبه کاش
 که دوکان اینجهان را تو چنین کسا و آو
 مگر حسود خون شد تو مگر بگر نداری
 بسپار جان به تیرش حکمی سپر نداری
 چه غم هست اگر ز بیرون دوشو مگر نداری
 بت خویش هم تو باشی کی گنی ز نداری
 همیشه ز صحبت روشن اگر ان
 مگر زای نضولی که ز حق خبر نداری
 سو مستقر اهلی ز چه رو سفر نداری
 تو چو کونده باغ و باغی که کی شجر نداری
 بشال شب رو چشم و چشم نداری
 چو عرق ز تن برودن که خبر نداری

تو چون جمعی داری چه غم ارکله پیغمبر
 نظر چیست روشن گران نظر ندیدی
 و گرازدرونه مستی و بقاصد ترش رو
 زگراف ریزباده تو که شاه ساقیان
 دو حسرت از خم با دوزخ کبیر تو
 دل و جان صد دل و جان بعد آن بلا
 زبن آتش که داری جهان پیراری
 که هر آنچه مست گوید همیاد گفته باشد
 به ای بلای تو به بران قبای تو به
 عجب آن در گویم که گفت در نیاید
 ز بهار جان خبرده به ای دم بهار
 بشکفت من شکستم تو بگو که من شکستم
 خورشید بهاران ز برده ز هر دو
 گل و لاله چو دام صوفی نظاره گر چه صید
 بیخ لاله فروزان دران ز چشم زگرس
 چو گذشت بیخ و نقصان همیاد شکست
 چه بشت جمله جوین شب روز پای کوبان
 بهار بر گوید بری از شمار کردم
 که بهار گوید ای جان دم خود چه اندادان
 بر سید نوبهاری ز بهای شمس سیر
 زغم تو زار زارم به تا تو شاد باشی
 بنم و دم چه شادی بخیا چه دوستی
 تو چه شاد بینی سر و دینه پذیر کنی
 قوی جان این زمانه نهشته در میان
 ز بهای شمس برین جان شب زو به پیر

تو چو کوه پایاری چه غم ارکله نداری
 بیخ تو چیست تابان اگر آن گم نداری
 بهر و اندراب و آتش که در خطر نداری
 ز کجا شایب غمناکی ز کجا شرب جان
 که چه صورتی که داری تو بجا کیان مان
 به شکاف از آتش خود دل تبه نهان
 کند کشتی اسی جان جز باده بادبانی
 بر تو چه جای تو به که بلای ناگمان
 تو بگو که از تو خوشتر که شکستشانی

رمل مثنوی مشکول

رمل مثنوی مشکول

صفت و صفایاری ز جمال شهریار
 چو کسی بنوع افتد بزدم شمار
 که نگو فلان چو دام و همه نیوه با شکاری
 که چشم شیخ منگره بتان طبع حواری
 که ز بعد عسر سیری بکشاد فضل بار
 سرو آستین نشان از نشاط بقراری
 جنت تو کردم آن هم که قولان نثاری
 نشان تو دانه دم که عوض خیر آری

رمل مثنوی مشکول

صفا در انتظارم به تا تو شاد باشی
 و م شاد بنیایم به تا تو شاد باشی
 سر خویش را بنجامم به تا تو شاد باشی
 از زمانه بر کنارم به تا تو شاد باشی

رمل مثنوی مشکول

چو فرشته گان گردون تو نشناخته شوق
 تو گو مر آن ترش را ترشی بسرا زینجا
 بهر خدا بر یا خسته که رام او شو
 می و نقل این جهانی چه جهان فانداد
 پروبال بخش جان را که بسی شکسته تر
 سخنم بهوشیایر که نذر او ای جان
 مدوی که نیم مستم به آن قبح بستم
 تو بلا به هر دو کونی تو بلای خان و مان
 تمش ای دل مجرور خصال شاه خوبان

آری که هست باقی ز بهادی هم کن
 همه باغ دام گشته همه بنیر فام گشته
 چنانچه رنگت ز شراب لطفت و مکی
 چون نسیم شاخه را به نشاط اندر آرد
 همه عیم اندگونی بدم فرشته حال
 همه شاخه اش قصان همه گوشه اش خندان
 بهار زنگار ایدل که قیامت است مطلق
 چو کشاد راز را به بار آتشکار

تو را چو خسته بینی نظر خسته بینی
 صفا جنت و دشت تو بخون نبد نشد
 ز تو نیست و جاه دارم دل تو نگاه دارم
 تن نفس تا غیر دل جان صفا گیرم

رست باز بینی که بشیر نداری
 در ازان شب خوری ز چه رو نظر نداری
 بهر خبر یا تش که دروا اثر نداری
 تونه ز جنس خلقان تو ز خبر آسپانی
 می و ساغر خدای چه خیریت جاودا
 پروبال جان شکستی تو حکمتی که دان
 قدح دو مویست کن که زمین سخن شن
 که بدولت توستم ز طولی و گرانی
 ره کوه قاف گیری خوشتر همی کشانی
 هزار سال حرفی تو بجز در بخوان
 ز شکوفات دانم که تو هم زوی شمار
 ز رو باقیانی که فرو زوا ز شراب
 گل و لاله جام گشته که با سیاه چار
 بر شاه عذرت این بس که خوشی خوش انداز
 بوزد بدشت و صحرا و م نافه تار
 همه حوری اندر زاده زمین خاک تار
 چو دوست نوع و انسان همه دست شان
 بهرونیک بر دمیده همه سال هر چه کاری
 چه کنی بدین نهالی که تو یک آتشکاری
 که گرفت خاک تیره دم دوستی و یاری
 دل و جان نیم سپارم به تا تو شاد باشی
 ز رو دید خون بهارم به تا تو شاد باشی
 صفا برین قرارم به تا تو شاد باشی
 همه این شد است کارم به تا تو شاد باشی
 که ز می بر آتش آنی که ز می عظیم کار

کلیات

ز برای سوزش دل بفرخت عشقش
 صنایع و ملت که رپودید چون
 بل کنش تو که با سان رسیده است
 که تراست بجز دنیا که بفرود بپوش
 شمار روز بجز آن بران بجای است
 در حقیق شمس و نیم تو بیاباوه ساقی
 ز حقیق باکس او ش برسان تو داد او ش
 تو بدان می که داوی بفر کن عت
 بشو تو نکته را که قاده است شیرین
 بقطار شترانت شتریت با رومی
 چکنم سیر دولت بیم خوست حالت
 اگر چه چو سیم بود سخن شنو نماز
 سرو پا بر نه آمد ز نشان بی نشانی
 ز مقام لی مع اندر هست جام و دست
 اثری ز رای ایشان در صبح صادق
 گسیست زوات ایشان ز کان کانی
 صفت از صفات ایشان کنه پریان
 سمه است نیز ساقی کن آنچه خوی دای
 قح چو آقا سب چو بد و راند آید
 بنیم جان شیرین بشر بن سردانی
 بر آتش تو مطلق بر باشد این محقق
 چه شمس وین نیایی تو حیات ملک با
 صنایع چنان لطیفی که جان ما در آئے
 تو لطفی که نشانی ز نشان ما نمانی
 بجهان ملک توئی پس کشکمان کوس

ز بی سیاست جان بز دست عشق دار
 چه شد اگر کماندی دوسه روز کی چاری
 پر سوز و ساز دست عجب این شرمی
 که بود بزم عشقت ز کس اوروز گاری
 ز بی کنز داوی نه بدست در شماری
 و اگر ندای دو دیده بدیم ز خاک تبریزی

دل مثنوی مشکول

که شدت پای بسته ز من کشا و ساقی
 که حریت با نبوشند بر سان ز باوه ساقی
 خشک انگه که بینی ز بیم قاده ساقی
 بعلاست که هستش نشان مراد ساقی
 که بست می مراد شرف و دساده ساقی
 تو گو رو کن از پی می بدکان سجاد ساقی

دل مثنوی مشکول

شده محو در نظرشان ارنی و لن ترانی
 شده خاک پای ایشان همه بندگان
 رجعت برون شده زانکه جمعی جان

دل مثنوی مشکول

سرخم بر کشای و بر سان شراب مار
 بر بهر جهان تیره ز شب ز شب شمار
 چه سرخمار مارا بکت کرم بخار
 که نهارد ویک سر را بعضی بپوش آری

دل مثنوی مشکول

صنایع لطفت که میان ما در آئے
 بفرود جان نمانم چو پنهان ما در آئی
 پریم چه شیر اگر تو بمان ما در آئے

ز کرم بخت بودی ز دلم نخاست و دور
 که دو دیده است آنی ز وصال با دو گاری
 ز برای شوره من نیرست جام از من
 که تر از داوی می چه که هست روح با
 و اگر ندای دو دیده بدیم ز خاک تبریزی

که ز ما در حیات که سویت اصل خست
 نهر موای آن سده ز فراق نیک صفت
 دل شیر گیر مارانه فراق با بوستی
 ز می یار مارا که ز قدرت و شرارش
 کندش بگر و حیل می رسب چو حوس
 تو بر بسوی تبریز ز بر من استجیت

چو بخت اندر روز نشوند بصورت
 چه کنی حدیث ایشان که می ز خود ترستی
 سر عقل نیستی شان بی عقل بر پریده

چه شود اگر ز عیسی و سر عوده زنده گردد
 ز شراب چون شخصیت گفتند حقیقت
 که ز فکر و دقیقه خلعت و حقیقه
 همه طربان سر و شان همه ز گوشه جوان

تو جهان پاک دار می وطن کجاک دار
 چه تراست ای سلیمان گلی زبان فرغان
 بنگلک ملک بجزید ز نشان بی موت

چو نهاد گشت باغی چلبی سوت غاری
 دل خسته را زان رخ بر سیده آری
 که دلم چشم مستت بشدت خمر حار
 ز نهایت سخاوت ز کرم دست عار
 ز برای گل دیده بکت صبا عسار
 که شود سوار جانی و دل پیاده ساقی
 بسطرب نر ایم شده است زاوه ساقی
 تو درین سفر بغیر از بیم ز داوه ساقی
 ز بیم حاتیتی ز بیم قلا و سلقه
 بشو چو شیر ز می بزرگ باوه ساقی
 دل لگر چه باشد ابر و سلیم ساوه ساقی
 که منت نایم این ماست جاوه ساقی
 ز فای خود رسیده بجای جاوه ساقی
 ز فای قرب صحبت همه مرکز معانی
 چه زنی تو لاف ایشان که تو بدین دان
 زده عقل کل درین دم عمر و ناتوانی
 بسماع خرم آیند مکان آسمانی
 خوش و شیر گیکو در کف دست دو سه شمار
 که حیات منع لاری و بهار فرغ آری
 تو روان کن آب درمان بکشاره حمار
 همه خست خود فروشان ششان همی شمار
 نشود دل تو دیگر ضعیفی و نزار
 چه شود اگر زمانی بجهان ما در آئے
 تو لب چه فند غشی چو زبان ما در آئے
 بخورد ز خویت چو روان ما در آئے

بخار شمس نیم که تو کیبایستی
شمس دین تیر ز چه شو و اگر بفضلت

صفا تو چو آتش قوح ملام دارے
چو حقت از غیبت خود ز تو نیز کرد پنهان
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شادان
تو ز بخت بارت بخدا راست گوئی
نظر سود میکند مسر قید از تفکر

شکر بر گدای که تو فاص از ان مائے
بعصا شکاف دریا که تو موسی کیلے
بصفت اندر ای تنها که سفند یار وقتی
چو خلیل رو با آتش که تو خالصی و دلکش
تو بروح بی زوالی زور و نیا جامه
پوشین نمان دینخی که می زری میسے
چو تو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
چه خوش است ز خالص که با آتش اندر آید
بخدا ترا نسوزد و چو ز نسر و زو
ز غلامت تن برون که تو تیغ آبداری
بگرد چو شمس نیم بر بندگان خویش استے
نفس بگر بکشاسر روح آشنائے

تو خالصه وجودی تو نشانه سجودی
تو در دلایری تو مرید ذوالجلالے
ز زمین تن روان شو سو کلف و دان شو
هوست ز سر بری کن شب ساز و لبر کن
بلک سپان نخل تو چو کون پاسبانی
چو چرخ غریب باشد شب اب پاسبان

مس با هر شود ز چه چکان ما در آستے
شمسی گزیده بی جان چو کریم بری خوان

دل مشمن مشکول

بجواب هر سلائی که کند جام داری
بدرون جان چاکر چه پیر نام دارے
بکدام رو گویم که چو من غلام داری
که میان شیر مردان چو دی کدام داری
رسید و تو هر چند که لطف نام دارے
چو سو و بگر عاشق و دوزخ مرزوارے

دل مشمن مشکول

بدان قبا می را که تو نور مصطفائے
در خیر است بر کن که علی رضائے
چو خضر خور آب حیوان که تو گوهر قبائے
تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدائے
بدان تو سیخ تن را که می خوش توائے
اگر این غلامت شکست تو شکست دل چرائے
بکند درون آتش نهر گوهر نمائے
که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائے
ز کین گان برون که تو نقدین رجائے
بشکن سپهر خربان که تو یوسف زمانے
بستان ز دیو خاتم که تو بی بجان سلیمان
بکسل ز بی اصولان مشنور و غیبان
تو هنوز ناپیدی تو جمال خود چه دیدے
چو تو عمل کان نهار و چو تو در جهان اردے
تو چو باز پی بسته تن تو چو کند بر پائے
مگر ز ای برادر تو ز شعلماے آوزے
تو ز خاک سر بر آور که دخت لبین استے
شکری شکر نشان کن که تو نقد نوش و حنائے

دل مشمن مشکول

بطلب کمال خود را بشناس جان خود را
تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیائے
تقصص بدن را کن طلب هوا ما کن
چو حلال از مخالفت گذری بکوی است

دل مشمن مشکول

بزن آب در ده رو چه میکنی علای
بگذار کاپی با چه ستاره شب روی کن

بسخن دلایم از تو به بیان ما در آستے
چو زین مگد شستی ببیان ما در آستے

زغداش و می تا یک که هنوز دام دارے
صفا هر آتش تو دوران سلام دارے
بجز برای قند بهمان چه کام داری
دو نهار پیش چاکر چه من چه شام دارے
نه خیال شان غلامی نه کس پیام دارے
مفروش خویش از آن که تو لبس گلان بپائے

چو سیح دم وطن کن که تو هم از آن جوان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب برائے
که تو از شریف اهل که تو از بلند جلالے
سحر چو آفتابی ز درون خود برائے
که جهان بجا پیش است و تو جهان لغزانی
تو بدست خویش باید که گره ز پاکشائی
ز برای امتحان را چه سوداگر و راستے
تو نشین بقاف قربت که شریف بیگانه
بنواز نامی دولت که عظیم بانوائے
بنواز چاکران را که شهی و شه عطائے

نظر جمال خود را بگر چه خوش لغائے
تو چه نامه سخاقتی تو چه طرفه دلربائے
طیران دران هوا کن که تو مرغ آن هوا
که بیست است این ولایت سو ما کن آشنائے
بنشین و زنگری کن تو ز کان کیمیائی
که ز خرابانکی تو بهر سود شد ز بیسنے
اند میان چه ترسی تو چو سراج آسمانی

<p>نبرد شیرین خرد و کاه و کاه و کاه همکار بگذار و بسکون و مهر با نه که نوار و از تو پاره و گرش زود بر آن اگر آن سو خالق سیران او بدست نسیه درست کرد و بهشت جاودانی که خدا گفت با وی که نموش این ترانی خشم کشاوه کرد و چون شد این معانی بجای باگ هر گنگ گذار و کشتانی بستن می که یابی از نفس خود دانی که حیات کامل از زود ای جان فزانی بر گور یوسفی را حرکات خود مناسک و جهان بر آید تو هنوز خود کجایی غم این و آن نماند به در صفا صفائی چو باو میرسد به تا چنین نیاید یکس که نور او دشمنی با کس نیست تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگانی بخدا هیچ خسته تو چنین چسبید سفر و راه کردی به بافران رسید که عجب دران چمنها که کف بر رسید که چو نیست سزا دل او چو طایفه که هزار جوی اینجا کند بستر پیوست بدرا آمدی و مالی کف عاشقان برید بچنین کشاد گوی که روان با رسید ز غم خیانت همه را بشوید تو مرا گوئی ز کلام کوی</p>	<p>دوستی عجب سگانه که نزنند سوره تو دوستی و گروانی بد و سعادت تو چه غلامت دولت کثرت نبر افتد دو هزار بار هر دم تو جوانی این غل را چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد بکس بد چو عیسی از نی بگو چو موس</p>	<p>بمیان موج طوفان شب و روز میدو که همیشه خدایت بر و صفت عیبانی که بس است مهر و ملامت خوب از صفا دل خم بر شگافه چو چو شد این معانی بکس بد کلامت تو سر همه سر تو کس بد کس کس که شو عقیق کانی</p>	<p>تو در قطره آب بودی تو سفینه و نوحی گنگ خشم و کاه و شهوت چه زنده پیش شیری تو گو که از زمانی چه برسم بپشتانی خمش ای دل چو غده خشم اگر بگری چه غل بود برت چو خدا بود نپاست تو غیب زانکه دولت ز برای تو خشد به شمس و تن تبریز خشم بگیر گری به آسای تو خفته تو بر خیل من ز نماز زمان پرستی خزان و گرچه شوی خندان ذات پاکش کفایت که حرکتش بهلم و گنگویم که در بیخ باشد ای جان به عاشقان بشارت که نمایان جدا شکر و فاجاری سر روح خود بخاری به عاشقان صادق مرید جز موافق تو مسافر روی روان کن سفر آری بسگر قطره خون که در شنبه شام به اسی پرستی شب رو که ز خلق ناپیدی نه ز باو با بسیر و نه ز نم که پیروی تو بگو بگو گوی سخن بد که من بگویم بزاده سرد و گنگا که بران درت تعلق بجز گفت عشقم که کن تو با و راورا به عشق عاشقان را و مسافران جان خمش ار چه با و دادی طلب و کشادوار تو خدا خورده تو صفات بودی همه با و گشته همه قبل گشته</p>
رمل ششم مشکول			
<p>همه بدر نور دارد و سنگ کوی باگ دارد اگر آن می که خوردی بسوزنود کوی بستان کن ستیزه تو برین حیات زیزه</p>	<p>شب و روز نماز حقیت و خرا دل بچو بس باید که کند گدائی بر دهن از هاکش بسعوت سمائی</p>	<p>ز نماز زمان پرستی خزان و گرچه شوی خندان ذات پاکش کفایت که حرکتش بهلم و گنگویم که در بیخ باشد ای جان به عاشقان بشارت که نمایان جدا</p>	
رمل هفتم مشکول			
<p>ز کرم مزید آید و حسنا عید آید کرمش بخورد کشاند بر اول رساند تقیام خاک بودی سفر نمان نمودی نگر بنور دیده که ز نذر آسمانها خمش از سخن گزار می تو گر قدم نداری</p>	<p>برسد وصال دولت بکند خدا خدائی ز زمانه عار واری بنم فلک برائی که سعادت است لایق ز درون با حقیقت تو بجنب زره زره که خدا در رانی که گشت گرد عالم ز راه پر و پائی</p>	<p>شکر و فاجاری سر روح خود بخاری به عاشقان صادق مرید جز موافق تو مسافر روی روان کن سفر آری بسگر قطره خون که در شنبه شام به اسی پرستی شب رو که ز خلق ناپیدی نه ز باو با بسیر و نه ز نم که پیروی تو بگو بگو گوی سخن بد که من بگویم بزاده سرد و گنگا که بران درت تعلق بجز گفت عشقم که کن تو با و راورا به عشق عاشقان را و مسافران جان خمش ار چه با و دادی طلب و کشادوار</p>	
رمل هشتم مشکول			
<p>بلآسمان عالی ز تو خوش همه حوالی سخن ز طلا طلب بیدم از ضایر چو فغان او شنید سو عشق بگریدم چو شنیدم این گنجتم تو عجب تری و یاد تو چه یوسف جانے که ز ناز و لالو با</p>	<p>نه ز روزگار گیر و کنی و یا قیدی که چرا ستارگان را نسو کشان کشیدی که بجز عنایت شه نکتند بر و کشیدی که در و نکتج دارد تو چه کرا و خریدی خوش تر نشمشا و مان کن که هزار دیدی</p>	<p>شکر و فاجاری سر روح خود بخاری به عاشقان صادق مرید جز موافق تو مسافر روی روان کن سفر آری بسگر قطره خون که در شنبه شام به اسی پرستی شب رو که ز خلق ناپیدی نه ز باو با بسیر و نه ز نم که پیروی تو بگو بگو گوی سخن بد که من بگویم بزاده سرد و گنگا که بران درت تعلق بجز گفت عشقم که کن تو با و راورا به عشق عاشقان را و مسافران جان خمش ار چه با و دادی طلب و کشادوار</p>	
رمل نهم مشکول			
<p>بیکه عنایت بیکه کفایت تو مرا گوئی ز کلام کوی</p>	<p>تو کی نباشی تو هم ستار توئی چه غم است آخر همه را بگوئی</p>	<p>تو خدا خورده تو صفات بودی همه با و گشته همه قبل گشته</p>	

چه شاه روزی همه ماه سوزی
 تو اگر سبب چه عجب عیبی
 تو اگر ز مستی دل ما بختی
 بجز و شش آخر که ربان بختی
 دولت کشا دم که دگر بگوئی
 شمش لے بباد که ز نور ره پیش
 بددای کف ترا قاعده لطف آفرانی
 صنما منخله بگذار و گونا فسر و
 گر چه من در تو ششم یک خم سر که نیم
 فی غلط گفتیم مرت بدم رفت زوم
 بخت و رحمت آنکه همگان را جانے
 همه از روز بر کن نه ز بر مان و نه زیر
 وقت آن شد که دل زفته با بازارے
 بی پر شیده برین سوختگان گردانے
 آوی جوید مایم کشتی در پهنے
 دل چون سنگ بر آب است که گوهر گردد
 لولیانند درین شمس که دلهما درونند
 عاشقانند نهان در کف عیب ترا
 سرو سبز چو باست چه سر گردانے
 چون ترا گرم کند شمس با ی خورشید
 شمس سیرت تویی آینه جان جان
 ای درینا که درین خانه دور کف روی
 رو نموی که منم شاد تو پاک مدار
 نیست زود که پناه شیش اگر وقت
 صد نبران گره می شده بر دل ما

همه دایه وائی همه دایه بونے
 تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
 تو اگر سبب شکستی دو صد بونے
 که به تن چو بونی و بدل چو روئی
 نه چو موت کردم که دگر نه بونے

همه چاره جوان ز تو پاسے کویان
 ز حیات بشتو که حیات بخش
 تو حایع کوشے تو نشا طموشے
 که دونه است که دونه است باور
 تو چه را کوشے حیات خوشے

رمل مثنوی مجنون مخدوف تقطیعہ فاعلاتن فعلا تین فعلان فعلین

کف دریا چه کند خواجه بجز ریائے
 چون تویی پای علم نقد کرامی مانے
 در چه هر جا بروم یک نیم هر جانی
 کی بود آینه را باج تو گنجانے

چون تو خواهی که شکر خانی غلط اناری
 تر ششم گفتمی در پیش شکر بید تو
 اگر تو خوبی و نیم آینه روے خوشت
 نوسفونی است مرا سخت عجب پیش ترا

رمل مثنوی مجنون مخدوف

تمام بدانند که امروز درین میدانے
 عقلم را چه گوید تو بچکان پزائے
 پیش جانان نه آن عیند و آن بورانی

آتش باد و بن درین ششم و حیا
 نکته میگوئی در حلقه متان خراب
 چه شدم من تو بگویم که چو دانم شن ام

رمل مثنوی مجنون مخدوف

عشق فایز کندش از گهر و بگوسے
 چشم زین غلغ غلغی چو در ایشان گوی
 که تو بینی ز کنی از غم شان بوسے بری
 جان اندیشه چو باست چه اندیشه دری
 فایز آئی ز رسالت نسیم سوسے

حرص خواهد که بشا بان جهان در با فد
 چشم مستش چو کند قصه شکار دل تو
 آب خوش را چه خبر از حسرات کشنده
 اگر ترا دوست است آن صنم از دست رو
 در سکا شنوی از دلب و بسک سوسے

رمل مثنوی مجنون مخدوف

مونس خویش ندیدی دل هر چو دی
 از زبان هیچ میلش چه دیدی سوسے
 نیست و نیار و درم تا بسوس سوسے
 از نصیب بر کش آتش کی کشودی

چشم بیقیوب بدید از پست و شسے
 هیچ کس از شک بند که فلان دست سوسے
 حاجت نیست که یاد بسوس سوسے کنی
 صورت خوشیلات ره با بستن

همه جمله گویان که خسته روئی
 ز نبات بشکر که نبات خوشے
 نظر دره چشمی شکر گوئی
 ترشی را کن اگر آن که دوسے
 که جهان نماند تو اگر بگوئی
 در جهان قاشد تو چه با گوئی
 ز پی چشم ز پی ساعد و کف میخانے
 عمل و تند چه دارند بجز سکا کانی
 پیش رو دار مرا چو که جهان آلائی
 تا بگوش تو فرو خوانم اے بنیائے
 تدمے پر کن زاکو صفتش من سوسے
 دل متان بگرفت از طرب پنهانے
 خوش بود کنج که در تاب دور ویرانے
 که گوید لب تو شکر بدین آسانی
 عشق آنکه در پیش مستی و ز بر زوسے
 لولیان را چه بید شود او خوش سوسے
 دل گمداری و سودت کند چاره گری
 یوسفان را چه خبر از تک خوش سوسے
 و ترا راه دهان پری از ما سوسے
 شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
 هم با شکر خود باز بجز دوسے سوسے
 ساقی وصل شراب صدی پروردے
 هر کس در چمن روح کام آسودے
 کی بود در خضر طلع غم لغز و دوسے
 بیخ خورشید ز شمشیر شده در دوسے

سوسے

طالب بجهه دست تقوین مطلوبه
 هی ایازول جهان شمس حق تبریزی
 آتشان جن کجا باشد در هر چینی
 مؤمن و کافر و سار اگر تک نظری
 درو کم کرد خیالت مناسی دیدم
 ای که تو چشمه حیان بهار و سپهر
 پس بان در تو ماه برین با هم فلک
 هر که در عهد تو از جو زمانه گله کرد
 سجده کردند ملک تن آدم راز و
 اگر اشب برین باشی و خا و شکر
 اندک اندک مجنون راه بری از دم کن
 بخیمالی بن آئی بخیمالی برو
 پیک لا بد بود و کبک چو ادم بود
 باش شبها بر من تا بجز آنک شب
 سزا غار چو خورشید بستی تیغ کشید
 من تو ام وز تو نیم یار شب و ز تو ام
 بر کئی بوسه چشمت است که چنان سوزی
 از دم و دم آینه جان تیره شود
 چون قماشات تو اندر همه بازار است
 تو بصورت می انانبط بر قریخی
 دل چو آینه خورشید زخمت و قی ماز
 خلق چون برگ تو باد و همه لزان تو اند
 چو کئی قاف یقین رانخ و بی لزه بود
 جگر خنده گریه بسر دل رجب
 که سحر بود و جهان خورشیدش

عابد بجهه دست و لقبش مبرودی
 خادم و مؤمن این مسجد تن جان است

رمل مثنی مجنون مخدوف

و آن چنان ز کس نمرودش خود بینی
 چون بستاند گویند که آوه دینی
 هر که باشد اگر ت بیند و ایند خوا بی
 روزی از لطفت تو اش نیم رسنه نماید

رمل مثنی مجنون مخدوف

چو منی تو خود خود را که گوید چو منی
 که در مقصدت چه شسته اندر طینی
 من ششم تو مه بدی گریز از شب پیش
 کین ز ما چون است و تو درون جان
 سزاوار کنش جبار دین او بزنی
 اهر من صورت کن بدو سترش سجده
 پر تو جان تو دیدند در ان جسم سنی

رمل مثنی مجنون مخدوف

بر هی از خرو و ناگه دیوانه شو
 این چه سوانی و ننگت زهی شد
 پس کمال تو دوران نیست که یاوه بد
 مه بر آید بری از ره و همراه غم
 که بر هم سر تو گر تو از نیان زو
 چه شود گریمن و لوبی منی تو جمع شویم
 کند و پیرندی زین خرد پیر گریز
 تر از وی ز راه راه و نهدت غلط
 بهر بر دن بد و از بهیت مردن بجز
 همه کس بیند خساره مه را از دور
 چون ببندد که سر خویش بگیرد او
 چه شود گریمن و لوبی منی تو جمع شویم

رمل مثنی مجنون مخدوف

جهت آینه بر آینه دان میلری
 منروت گرهت سود و زبان میلری
 قاصد کشتن خلقه چو سنان میلری
 تو چو پمچول اندر خفتان میلری
 نگاه صفت کنی و تو نمان میلری
 در کمانی تو گر که چو کمان میلری
 این جهان روز و شب زخمت و جازا
 تا که نخر تو از بیم تو خود چون لرزد
 که پیفته گری چون خم می جوشی
 بلطف جان بهاری تو سر سبز می
 تو شکر می که تو بهر که رسد شکر کند
 دم فرود کش بدای نا طعن می

رمل مثنی مجنون مخدوف

که شب گشت کند در دل جان چون
 طوطیا نند که خود را کشتند از غیرت

ساجدی گشته نمان در صفت مبرود
 نیست در هر دو جهان چون تو شب محمود
 بزیکه ماشک بیدکے مسکنے
 حکم گرد و نبود در پیش او کینے
 هر طس در لبه خوبی از تبهان مینوی
 مه که باشد که تو خورشید و صد انجمنے
 تو پیر چانه کنجی تو نه عسز منے
 جان بود تن نبودن چو تو جان جانے
 چو بر در بر سرش آمد که بر او هر
 یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
 تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
 بجوی زرنه از زی چو جهان حب جو
 بهر کعبه مدای جان نه زخوت بود
 کنگ آنکس که بر او نپسل مهر گوی
 گوید او را که حریفی خطی در روی
 فرد باشیم و یکی کوری چشم چو
 زاکو چنانست و بی دوان جان میلری
 زاکو تو جان جهانی چو جهان میلری
 که تو صیادی و با تیر و کمان میلری
 که چو اعضا غضوب از غضبان میلری
 باز چون برگ تر از باد خزان میلری
 تعف صبه که از بار گران میلری
 که دم فال زنان همچو زنان میلری
 میدید در عوضش جان خوشی با الهوسی
 که رسو فکرش راه بر دفرسکے

در این نسخه کتبخانه - سن ۱۲۸۰ - کتبخانه است و در سن ۱۲۸۰

گر گویم که حذر کن شمشیر منم
 در رخ دشمن من دوست بخندید چون
 جیب مریم ز روش حامل عیسی گردد
 ای که صالح تو این هر دو جهان یک شتر
 بس کن این گنفت نیایت مشوق
 ای ضیاء الحق ذو افضل سالم بدین
 پیک بر قافه در ششدره ایسی
 سره مرد اچه پشیمان شکر کردن
 نان زمینی تو چیز اندر رفتی در رو
 انجمنت خبرت نیست که خواهد بود
 کفر ایمان ز پیچ و چو چوگان بیکس
 کرد آن دایره گرده خان پرچم کس
 بشکر خنده بتانج شکر می شکنی
 گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
 روی چون آتش آزان او که جانها
 بر من تو دل خود از من زیر بجناس
 در غمت بر افغاند بپ و دین گم کرد
 کافری سے دل اگر چه بسزای نگری
 نجسای نفس را بر جزا و بر جفای
 بشکر خنده اگر می برد جان ز کس
 گر کی بگفت شکر بار کند بنشار
 که مدیکه نفس عیسی مریم سازد
 منزه نظر داری هر چه آید پیش
 بد فعل کے بگزیند دل یارم یاری
 کے میان من ان یا گنجد موی

بیدی کی جسک من بیچم تو فرست
 بچو ابراین دل من پر شد و بگریست
 که منم کز نفس سازم عیسی نفس
 ما همه نعره زنان زنگه چون جرس
 چونکه هست حقیقت نظر دور سی

رمل ششمین مخبون مخدوف

تو بهر نیت خود سحره ایسی
 که درین خوردن سیلی سره ایسی
 عاشق لطفه دیو وزره ایسی
 تو بدان علم و سحر قوسره ایسی
 زانکه تو سحره کافیه ایسی

رمل ششمین مخبون مخدوف

چه ز پیش عقیق تو عقیق مینه
 سرگون زهره و مهر از فلک در گینه
 خشکن زلف بدن داد که دلها کنی
 گر که قاف شود دل تو ز بخش کنی
 زان سبب که حسن اندر حسن اندر
 کافیه ای تن اگر چه بلین عشق
 شومی ای فکر اگر با دگری کوس زنی

رمل ششمین مخبون مخدوف

که شود طوطی جان گر چه شذران
 تا گوا نفسش باشد عیسی نفس
 هم بران خنسد و مکه نبرد پیش لب

رمل ششمین مخبون مخدوف

که در ان گلشن و گلزار خنبد بار
 گلگونے تبنز پرده اغیار شود

پایه پا ره کندان طوطی مسکین
 در دل عارف تو هر دو جهان بلو شود
 محسوس روح تویی جان تو خواهد آمد
 نعره زنگه از جنبش اشتر باشد
 هر چه ای که نسوز و مطلب و نور

گر یکے پاره سکر و ببرد سحر
 کی و طایفه بد چشمش که ترا دیده
 تو چو بکس هم پیل اندر فراق و آرز
 گزشت نقل کند از کفنه تا کفنه
 نور موسی طلسمی روح پیمان مقرب
 عارف طب و کیمی رگ نبض و مج

از برای علف دیو تو قربان
 مشام پخته تو امید بزران تره زار
 نیت روزه کنی تو بره گوید کای جز
 در غم ز سر گوشت تو لاغشتی
 تا دم مرگ و دم غرغره چون کس

بزدیوی تو مگر پاره اشلی
 زانکه در خدمت مان چون تره ایلی
 سر فرد کن سر با تو بره ایلی
 ناله بر دوشتم چون خنجره ایلی
 ترش و گنده تو چون غرغره ایلی
 تا قیامت که تو از دایره ایلی

گلخانه سوس گلستان دوسه روز بر
 حق ترا از جنت فتنه و شور آورد
 دل با تکده نفس تو رو صحنه
 در تنگ چاه زندان تو نادر است
 زیر کان رنج تو مست از ان میاید
 بی وی ابر فلکی تو بخداد کور
 شمس سیریز که در روح وطن خنست

ناز شرم تو زیز و کل سنج چینه
 فتنه و شور و قیامت کنی بس کنی
 هر کس رو بضم کرده که تو آن منی
 که هر چه که در اضم بنماید رسنه
 تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
 هر چه پوشی بجز از خلعت او و کفنی
 جان جانهاست وطن چو کز تو اندر منی

مید بد جان خوشی پر سیر پر
 تا شود صدر جهان کن فیکون تر
 که نماید دو جهان در نظرش چو رخ
 ما همه نعره زنان زنگه چون جرس
 که فرید بشه طرار مرط سراسر
 بچو صدیق و محرم و او در غاری

<p>لیکس درل من این جنبان کاری که خوی بیم بجز دیدن او ادا راس که گنجد صفتش در صفت گنجا راس</p>	<p>هم گویم دور که بیستی که نوانی و پش آفتاب رخ تو را چشم تیغ ز نیم کیست خورشید گوشتش حق سیر</p>	<p>حال گل چون کین است پادشاه و این طبعیم نملد در و جهان بشیک تا نپوشد رخ خورشید ز ما و پاری</p>	<p>کل صدر بگ ز شک رخ او جا دید بطن بیست که میشاید کند مجنون ما چون خورشید پرستیم برین بام رویم</p>
بجز دل مشمن مجنون تقطیع فعلاتن فعلاتن			
<p>تو جهانی دو جهان ربیکه ناهیکه نشوی غره پیمیزی نه ز کس در پیر کنند بر تو زبان کس که کسوری بشیکه</p>	<p>تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیف تو از ان شهر جهانی که بدان شهر کشانی بیکه که نمک سبب دیده اطلس</p>	<p>تو خوبه تو خوبه تو خوبه ز خوبه نه ز فانی نه ز آبی نه ازین مرغ خیس هنگی شکر و خجانی نه غماری نه خیس</p>	<p>تو اصولی تو اصولی تو اصولی ابن اصولی بلاسی روح مصور طای سخت مکر بگی آبیانته بگی قند نباتی</p>
بجز دل مشمن مجنون محدود تقطیع فعلاتن فعلاتن			
<p>گر تو یکسند از ان طره بران ندرت گر تو تابی ز رخت بر متا بند ز رخت را نچه من مست شدم ضرب پر گنده ز رخت بر هر پاش اگر تیش برین کسند ز رخت چون ز مان چند برین چینه و باغنده ز رخت تا کیم دیده درین گوشه در افشان اری</p>	<p>هر که بدست ازیر آب و ازین گل بر ماه فر به شود انسان که گنجد در سپنج ماه سیکوید بر زهره که گرسنت شوی سر بازار که و پاش ازین کنده غمی است همچو منصور تو بردار کنه ناطقه را</p>	<p>پاره پاره دل بار تو بران ترن ز رخت زان بی غسل چو بر مردم شمرنده ز رخت نقدستان تو چو لالت زاینه زنی خاصه که چشم بران چهره فرخنده زنی وقت آن شد که بران دولت پاینده</p>	<p>ز من پوشیدنی و جامه علی بر کندی ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب ماه تابی زین ساقی جان مرستند خیز کامروزها یون خوش و فرخنده و پله ای باز که بازوه و پر کبشا تا کیم دل ز غم عشق بزینان داری</p>
دل مشمن مجنون محدود			
<p>تا کیم شست به پروبال بوسطان اگر مان مباد که بدیش چو زان خان دار زان سبب گردورش و آله و حیران دار</p>	<p>بشید ز هوای حرم طار قدس ای که داری سر از آده کفایت ارش</p>	<p>از غم و دیش از جمع پریشان داری پس چاره دلم در ره و جهان دار</p>	<p>دل مجروح مراد و غم نیست تمام بطول حرم از نیت ربی شایسته بمست بس بجز کوی تو ناز و نظر در رخ عشق کمر تا بصفقت مرو شوی</p>
دل مشمن مجنون محدود			
<p>کار آنست که با عشق تو هم در شو چون که مرگت شکست که کمر فرد شوی جای تو صدر شود و ز همه بر خود شو تا ز زان بر بی باز دران در شو</p>	<p>از رخ عشق بجز چیز دیگر صورت تا اگر شکستی آن کس است آن کس در بیانی لب مرست درین مجلس شمت بریز اگر در کف خویش کشت</p>	<p>پیش سروان عشقین که درم شان سرو بها بشکنی و شوی اگر کسو شو تو فغان میکنی از عشق که روز و شوی جا بجا در گزری چون عدد زرد شو</p>	<p>چون کلونجی بصفقت تو بهوا بر شوی رک چون زرد شو بچ ترش بر کنند در بمانی تو درین خاک می سال در چهره ای که مرا بخور و بخواب کنی</p>
دل مشمن مجنون محدود			
<p>اشتر و رخت مرا قمت اعراب کنی چون سودام رو مهوت بقرب کنی</p>	<p>سویج رانی تو در بادیه تم قطع کنی چون ز دام تو گریم تو بریم در</p>	<p>زهر دام را بری در غم خود آ کنی که با پیش می سخره سیلاب کنی</p>	<p>آب را در دهنم تیغ ترا ز رخت کنی که بنگلی شمر و زرع مرا خشک کنی</p>